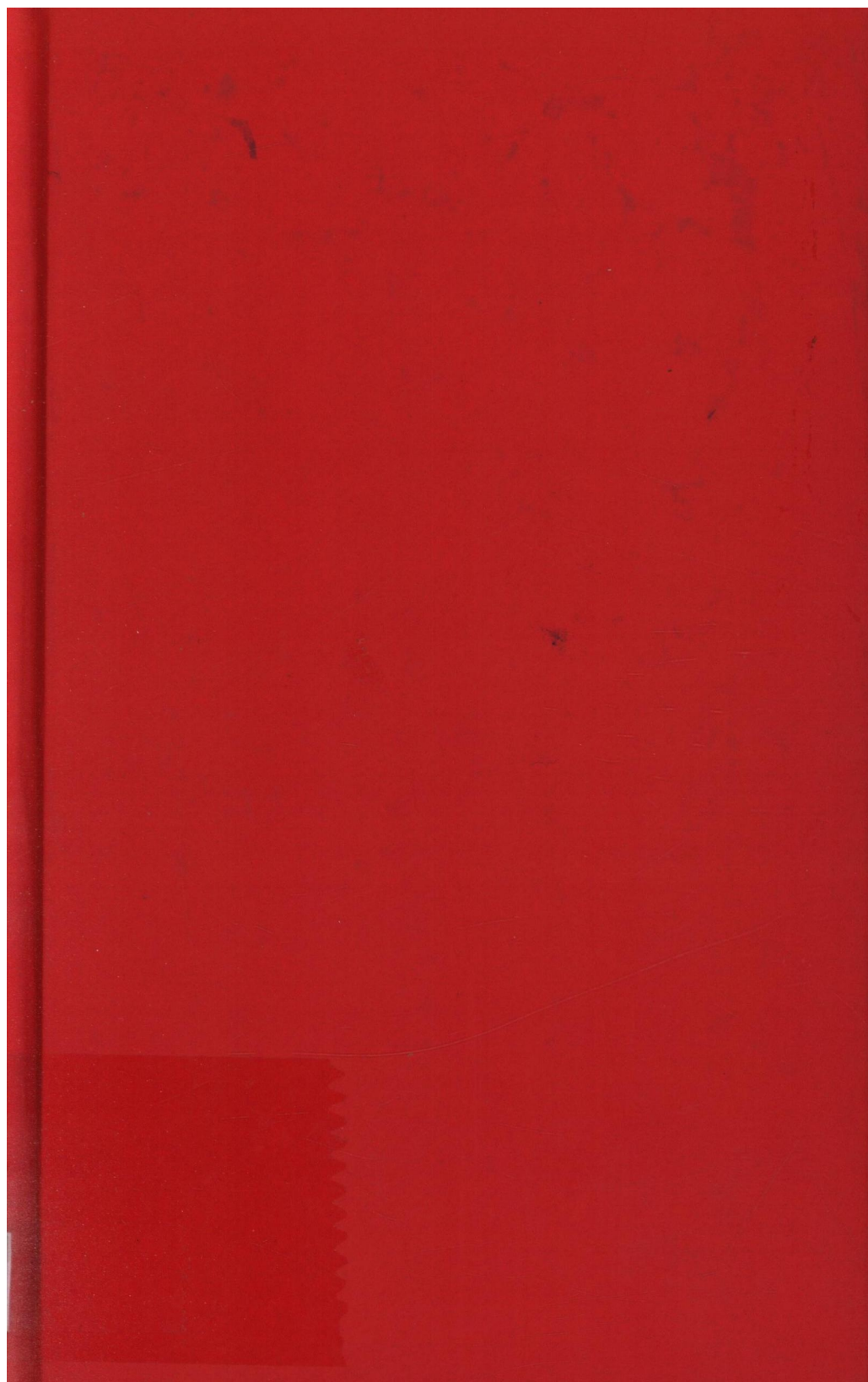


ناظم حکمت
آخرین شعرا



ترجمہ / رضا سید حسینی
جلال خسرو شاہی



آخرين شعورها

١٩٦٩

٣/٥٠٠

١٣/٣

۳۱۶

اسکن شد

ناظم حکمت

آخرین شعرها

ترجمه

رضا سید حسینی - جلال خسرو شاهی

ناشر

انتشارات بامداد

تهران خیابان جمهوری اسلامی کوچه مهندس الممالک

تلفن - ۳۱۷۷۴۶

از این کتاب پنجهزار نسخه در چاپخانه گیلان به چاپ رسید

آذرماه ۱۳۵۹

با ناظم حکمت بهتر آشنا شویم

ریشه شعر من در خاکهای سرزمین من است
ناظم حکمت

درسه سالگی در حلب نوۀ پاشا بودم

سال تولد ناظم حکمت ۱۹۰۲ میلادی است . در این سال اولین کنگره انقلابیون و آزادی خواهان سرتاسر امپراطوری عظیم عثمانی در پاریس افتتاح میشود و همین کنگره سرآغازی است برای فرو ریختن کاخ استبداد سلطان عبدالحمید دوم امپراطور مستبد عثمانی .

« حکمت بیگ » پدر ناظم عضو وزارت امور خارجه عثمانی است و در سالونیک خدمت می کند و پدر بزرگ او « ناظم پاشا » که از رجال دولت عثمانی است مردی است آزاده و عاشق شعر و ادب و دوستدار « مولوی » که در آغاز والی ایالات مختلف ترکیه بوده ولی چون در اثنای حکومت در مرسین به مخالفت با کاپیتولاسیون برخاسته و یک انگلیسی قاتل را بی اجازه در بار اعدام کرده است، از چشم سلطان افتاده و او را بصورت نیمه تبعید به عنوان « والی » به حلب فرستاده اند .

حکمت بیگ نیز در همین اوان از خدمت وزارت خارجه بجان می آید، به همسرش « جلیله خانم » دختر « انور پاشا » که زنی است زیبا ، فهمیده و با سواد که زبان فرانسه را بخوبی میداند و نقاشی هم می کند می گوید: « من از وزارت خارجه استعفاء می کنم، چون در این وضع یا باید طرفدار سلطان بود و جاسوسی کرد و یا آزادی خواه بود و با استقبال مرگ رفت. » و با توافق جلیله خانم از شغلش استعفا می کند و چون عمر در آمدی ندارند، ناچار پسر

نوزادشان ناظم را هم با خود برمیدارند و به حلب پیش «ناظم پاشا» میروند. ناظم حکمت تا سه سالگی در حلب پیش پدر بزرگش زندگی می کند و با اشاره به همین سالها است که در شعر «اتویو گرافی» خود می گوید: «تاسه سالگی در حلب نوۀ پاشا بودم».

سرانجام پاشا هم بازنشسته شد و با خانواده به استانبول بازگشت. حقوق بازنشستگی «پاشا» کفاف زندگی خانواده را نمی کرد. ناظم را که نخست به يك مدرسه اعیانی فرستاده بودند ناچار به مدرسه ارزانتری انتقال دادند، اما پدر بزرگ بازنشسته که در عین بی چیزی خانه اش همیشه پر از مهمان بود، کاری جز پرداختن به بحث های ادبی و شعرو شاعری نداشت و ناظم كوچك نیز در کنار او تحت تاثیر حال و هوای این محافل با عشق به شعر و عشق به «مولوی» رشد می کرد.

در همین ایام جنگ جهانی اول هم آغاز شده بود و دولت عثمانی در کنار آلمان وارد جنگ شده بود و همین امر به فقر خانواده می افزود. در عین حال «پاشا» که برای خود در محله مقامی شمرده می شد دائماً خود را مجبور به دستگیری از فقرا که روز بروز در تزايد بودند و به درخانه اش می آمدند می دید و آن درآمد مختصر را هم بین فقیران تقسیم می کرد.

ناظم دفترهای مدرسه اش را يكايك از شعرهایی که می گفت پرمی کرد. در اواخر جنگ جهانی شعرهایی که ناظم می گوید در محافل پدر بزرگ خوانده می شود و همه تحسینش می کنند. «جمال پاشا» وزیر دیاداری که از اعضاء این محفل است شیفته ذوق نوۀ پاشا می شود و او را تشویق می کند که وارد مدرسه نیروی دریائی شود. ناظم می پذیرد و وارد این مدرسه نظامی می شود.

گفتنی است که پنج سال بعد در ۱۹۲۲ ناظم و پاشا در مسکو با هم روبرو شدند «پاشا» به عادت سابق از ناظم خواست که شعری برای او بخواند و ناظم خواند. قیافۀ پاشا درهم رفت. ناچار سکوت را شکست و گفت: - اگر من موقعیت گذشته را داشتم میدادم ترا دار بزنند وزیر چوبۀ دارت گریه می کردم.

ناظم جواب داد:

۱- ولی فرق من و شما اینست که من شمارا دارمیزدم و گریه هم نمیکردم..
آیا در مدت این پنج سال چه بر ناظم گذشته بود و چگونه نوه پاشا
سرازمسکودر آورده بود و شاعر انقلابی شده بود. حوادث این پنج سال را باختصار
بیان کنیم:

ناظم حکمت مدرسه دریاداری را تمام کرد و برای دوره کارآموزی وارد
نیروی دریائی شد اما بدنبال يك ذات الجنب شدید ریه هایش آب آورد و
از خدمت معاف شد.

سال ۱۹۱۰ است. دو سال از پایان جنگ گذشته است. دولت عثمانی
در جنگ شکست خورده و کلیه مستملکات آن امپراطوری يك آزاد شده اند
و از آن امپراطوری وسیع فقط خاك اصلی ترکیه یعنی « آسیای صغیر » باقی
مانده است. اما در همین قلمرو کوچک هم دیگر استقلالی وجود ندارد. سلطان
محمد خامس از سلطنت کناره گیری کرده و سلطان محمد ششم بجای او بر تخت
نشسته است. استانبول از طرف قوای متفقین اشغال شده، « باغالی » و قصر
« دلمه باغچه » در سکوت مرگباری فرو رفته است و آخرین امپراطور عثمانی در
دست قوای اشغالگر عروسکی بیش نیست. ملت بکلی از سلطان قطع امید کرده
و همه چشمها بسوی آناتولی دوخته شده است و بسوی « مصطفی کمال پاشا »
که در آنکارا « قوای ملیه » را تشکیل داده و در صدد نجات میهن از دست
بیگانگان است. آینده در آناتولی است، امید در آناتولی است، رابطه
حکومت استانبول با آناتولی قطع شده است و همه کسانی که شور نجات وطن
را دارند بسوی آنکارا رومی آورند.

در همین سال « ناظم حکمت » هیجده ساله در محافل هنری استانبول
بعنوان يك شاعر کاملاً شناخته شده است. اشعارش در مجلات و روزنامه ها چاپ
میشود، در مسابقات شعر شرکت می کند و برنده می شود. اما برای اوزندگی
در استانبول که در زیر چکمه اشغالگران است قابل تحمل نیست. بالاخره
تصمیم خود را می گیرد. بی آنکه در این باره با پدرش حرفی بزند، همراه
یکی از دوستان صمیمی اش « والانورالدین » سفر خود را به آناتولی آغاز می-
کند. در این سفر است که برای اولین بار ناظم جوان چهره واقعی وطن خود
و مردم خود را می بیند. اولین بار است که با زندگی نکبت بار زنان و کودکان

گرسنه و برهنه و بیمار وطن خود آشنا می شود. ناظم هرگز تا پایان عمر نمی تواند آنچه را که در آناتولی دیده است فراموش کند و از آنپس همه اشعار او با الهام از زندگی این مردم و بخاطر این مردم است.

ناظم و «والا» از استانبول به این بولو رفتند و آنجا پای پیاده از میان دهات ویران و مردم بیمار و گرسنه راهی آنکارا شدند. این سفر هفت روز طول کشید. آنکارا در میان فقر و بدبختی و بلا تکلیفی غوطه می خورد و ولی شاعر جوان راه خود را انتخاب کرده بود: میخواست در جنگ استقلال شرکت کند. تلاش فراوان کرد، اما او را نپذیرفتند، کسانی بودند که می دانستند ریه های او بیمار است و قبلاً از خدمت نظام معاف شده است. خویشتانی که در آنکارا داشت کوشیدند شغل آبرومندی در دفتر مطبوعات آنکارا برای او دست و پا کنند. اما ناظم نپذیرفت و خواست که او را یا به جبهه جنگ و یا به عنوان معلم به یکی از دهات آناتولی بفرستند. بدین وسیله میخواست مردم آناتولی را با زهم بیشتر و بهتر بشناسد. او را به جبهه نفرستادند ولی توانست با اصرار زیاد حکم معلمی در قصبه «بولو» را بگیرد و دوستش والا نیز از او پیروی کرد و هر دو عازم «بولو» شدند.

در تابستان سال ۱۹۲۱ ناظم و دوستش پیاده براه افتادند. ناظم در نیمه راه مریض شد و با پرستاری روستائیان نجات یافت و بالاخره خسته و نیمه جان به «بولو» رسیدند.

معلمی در «بولو» او را بیشتر به مردم فقیر و محنت زده آن دیار نزدیک کرد. هر چه علاقه آن مردم به ناظم بیشتر میشد زنگ خطر برای خوانین و متنفذین محلی بصدا درمیآمد بطوریکه سرانجام تصمیم به قتل او گرفتند و اگر یاری «ضیاء حلمی» حاکم روشنفکر بولو نبود شاید طومار زندگی شاعر در همان روستای دور افتاده بسته میشد. «ضیاء حلمی» سریعاً آنها را از بولو خارج کرد و به دهکده خوش آب و هوایی در آن نزدیکی ها برد. ناظم در آنجا زندگی نسبتاً راحتی داشت و فرصت می یافت که به خواندن و نوشتن و شعر سرودن پردازد. از ضیاء حلمی درس فارسی می گرفت و نیز به تقویت زبان فرانسه که در کودکی از مادرش یاد گرفته بود می پرداخت. در میان کتابهایی که مادرش برای او فرستاده بود چند کتاب درباره انقلاب فرانسه بود که ناظم

با عشق آنها را می خواند و پیوسته آرزو داشت که انقلابی نظیر انقلاب فرانسه در کشورش روی دهد، اما «ضیاءحلمی» او را از این خواب و خیال بیرون آورد و باو گفت که: «آن انقلاب دیگر کهنه شده است. انقلابی بزرگتر و عمیق تر در همین همسایگی مان در روسیه اتفاق افتاده است و عجیب است که شما هنوز در آرزو و رؤیای انقلاب بورژوائی فرانسه هستید.» این سخنان و بحث های طولانی که طبعاً بدنبال آن بلا هم داشتند رفته رفته ناظم را از جاذبه انقلاب فرانسه رها کرد و همه توجه و افکار او به انقلاب روسیه معطوف شد. حالا دیگر ناظم و دوستش «والا» بجای فرانسه و پاریس می خواستند به روسیه و مخصوصاً به مسکو بروند.

بالاخره تصمیم قطعی خود را گرفتند و «ضیاءحلمی» هم در این راه آنها را یاری کرد. حتی خود او هم بآنها گفت که همراهشان خواهد آمد و باهم عازم شدند. «ضیاءحلمی» در طرابزون ماند و آنها با تحمل مشقات فراوان خود را به باطوم رساندند.

هیچ پولی در بساط نداشتند زیرا چون شنیده بودند که پول در روسیه بشویکی دیگر رواج ندارد همه پس انداز خود را در طول راه خرج کرده و به روستایان بخشیده بودند. اما در باطوم کار ناظم به فروختن پوتین هایش کشید و پس از چند روز سرگردانی به تفلیس رفتند. در اینجا نیز تصادف به آنها کمک کرد، با یکی از سرشناسان ترك بنام «احمد جواد امره» که چند زبان می دانست و استاد دانشگاه بود آشنا شدند و آرزوی خودشان را برای رفتن به مسکو و تحصیل در دانشگاه با او در میان گذاشتند. تصادفاً در همان روزها برای «احمد جواد» پیشنهادی از مسکو رسیده بود که او را برای تدریس در «انستیتو شرقیات مسکو» دعوت کرده بودند. «احمد جواد» در جواب این پیشنهاد نوشت که دودوست جوان همراه او هستند و با هم يك «خانواده اجتماعی» تشکیل داده اند. این دو جوان آرزوی تحصیل در دانشگاه مسکو را دارند. و چون احتیاج به کمک او دارند مایل است آنها را هم با خود به مسکو ببرد. پیشنهاد او پذیرفته شد و خرج تحصیل ناظم و «والا» را دولت انقلابی شوروی بمعهد گرفت با این شرط که در ایام تعطیل دانشگاهی به دهات بروند و در مزارع کار کنند.

در نوزده سالگی دانشجوی دانشگاه مسکو

«ناظم» و «والا» وارد «دانشگاه ملل شرق» در مسکومی شوند و رشته علوم سیاسی را آغاز می کنند. در این دانشگاه دانشجویانی از کشورهای مختلف آسیا به تحصیل مشغولند و ناظم و والا با آنها طرح دوستی می ریزند: «اس جیب و فا» از هندوستان، «سی-یا-او» از چین، «لاهوئی شاعر از ایران» و «سلیمان رستم» شاعر دیگری از آذربایجان شوروی شناخته ترین آنها هستند. در این محیط دانشجویی چهار نفریش از همه بهم نزدیکند که زندگی-شان اغلب با هم می گذرد: عابد عالموف (معروف به پتروسیان) که فرزند یکی از مسلمانان کریمه است، چند زبان میداند و ترکی را مثل زبان مادری حرف میزند و می نویسد. او کمک های زیادی به ناظم می کند و در همه گرفتاری-ها یار و یاور اوست. عالموف اشعار ناظم را به روسی ترجمه می کند و سبب می شود که او در محافل ادبی شهرتی بهم بزند. زیرا ناظم در تمام این سفرها و اقامت ها و در میان همه سرگردانی ها و گرفتاریها یگانه چیزی را که هرگز فراموش نکرده شعر گفتن است و خود می گوید: «باندازه بارانهای که در طول سال در مسکومی بارد شعر گفتم». اما عالموف دچار سرطان است و بیش از چند ماهی زنده نخواهد ماند.

«سی-یا-او» دانشجوی چینی که در آرزوی بازگشت به چین و کمک به انقلاب میهنش است. آنوشکا دختر روسی که پدرش را سر بازان ژنرال «کولچاک» که با حکومت انقلابی می جنگید جلو چشمش گلوله باران کرده و کشته اند و بعد مادرش از تیفوس مرده است. بین آنوشکا و «سی-یا-او» محبت فراوان آمیخته به عشق وجود دارد اما «سی-یا-او» بیشتر از عشق به فکر رهایی مردم و وطنش است. از اینرو آنانرا رها می کند و به چین برمی گردد و طولی نمی کشد که خبر میدهند اشغالگران و وطنش سر او را بریده اند. عالموف نیز بصورت دیگری به آغوش مرك می رود. شبی مثل همیشه شاد و خندان به محفل دوستانه آنان می رود و بطور غیر منتظره بحث مرك را پیش می کشد و پس از ساعتی بهنگام پائین رفتن از آپارتمان که در طبقه چهارم است بعد از همیشه نرده پلکان را می گیرد و پائین می لغزد و لحظه ای بعد دوستانش او را می بینند که در پاگرد طبقه پائین با مغز پریشان و بی جان افتاده است.

«آنوشکا» وناظم که عاشقانه همدیگر را دوست دارند. تنها می‌مانند اما سایه «سی - یا - او» دائماً در میان آنها است وناظم هم که نظیر «سی - یا - او» در آرزوی بازگشت به وطن و نجات ترکیه است حتی در برابر پیشنهاد آشکار «آنوشکا» از ازدواج با او خودداری می‌کند.

در این میان يك دختر ترك بنام «نزهت» که از خویشان دور و از آشنایان خانوادگی او است و در دانشگاه مسکو تحصیل می‌کند به ناظم نزدیک می‌شود و آشنائی قبلی تبدیل به عشق و سپس منجر به ازدواج می‌شود. در این موقع ناظم ۲۱ سال دارد و بقول خودش يك «دیو چشم آبی» است که آرزوهای دیو آسا در سر دارد و آرزوی دختر ترك که خانه کوچکی با باغچه پر از شاخه‌های یاس زرد است نمی‌تواند گور این سوداها باشد. یکسال نمی‌کشد که دختر ترك او را رها می‌کند و به استانبول برمی‌گردد و این پایان اولین ازدواج است.

شعر «دیو چشم آبی وزن نازك نارنجی» میراثی است که از این ازدواج کوتاه مدت برای ادبیات ترك باقی مانده است. این شعر ناظم حکمت در درجه اول نشانه رسیدن او به مرحله رشد و کمال شاعرانه است و نمونه‌ای است از اشعار در رخشان اولیه او که در آنها آهنگ موسیقی شعر دیوان با کلام ساده زبان مردم درهم آمیخته و سبك تازه‌ای را در شعر ترك بوجود آورده است:

اود دیوی آبی چشم بود
زنی نازك نارنجی دل از او ربود
رؤیای زن خانه‌ای كوچك بود
که در باغچه‌اش
شاخه‌های یاس زرد
گل کرده است
دیو، دیو آسا دوست میداشت
و دستهای دیو برای چنان کارهای بزرگی
آماده شده بود
که نمی‌توانست خانه كوچك بنا کند
و در خانه كوچك را بگوید
خانه‌ای که در باغچه‌اش

شاخه‌های یاس زرد

شکفته

اودیوی آبی چشم بود

زنی نازک نارنجی دل‌ازاور بود

زن نازک نارنجی بود

دلش هوای آرامش کرد

خسته شد در میان راه طولانی دیو

و پدرود گفت دیو آبی چشم را

و بازودر بازوی کو توله‌ای پولدار وارد شد

به خانه‌ای با شاخه‌های یاس زرد

در باغچه‌اش

شکفته

و حالا دیو آبی چشم خوب می‌داند

که خانه‌ای با شاخه‌های یاس زرد

شکفته در باغچه‌اش

برای آرزوهای دیو آسا

حتی گور هم نمی‌تواند باشد

ناگفته نماند که ناظم در تمام این مدت بطور مرتب با پدر و مادر ویگانه خواهرش «سامیه» مکاتبه می‌کند . . . نامه‌های ناظم حکمت‌خود مجموعه‌ای بسیار گیرا و خواندنی است. اما در غیاب ناظم پدر و مادرش از هم جدا شده‌اند و مادر ناظم «جلیله خانم» در پاریس بسر می‌برد و به نقاشی ادامه می‌دهد. و باز در این اثنا جنگ‌های استقلال در ترکیه پایان رسیده. مصطفی کمال پاشا در همه جبهه‌ها از جمله جبهه سیاسی پیروز شده و اشغالگران استانبول را ترک کرده‌اند و «امیر» هم از طرف ارتش ملی آزاد شده است، رژیم سلطنت و اژگون شده و آخرین سلطان عثمانی هم طرد شده و حکومت جمهوری در ترکیه اعلام شده است.

مصطفی کمال پاشا از طرف مجلس کبیر بعنوان اولین رئیس جمهوری

ترکیه انتخاب شده و ملت ترك به اولقب «آتاتورك» داده است .
ناظم حكمت به تحصیل خود ادامه میدهد. در سال آخر دانشگاهشان پنج دقیقه در
که مرگ لنین فرا میرسد و او به نمایندگی از طرف دانشگاهشان پنج دقیقه در
کنارجنازه لنین نگهبانی میدهد: « لنین را ندیدم، اما در سال ۱۹۲۴ بر سر
جنازه اش نگهبانی دادم . »

و بالاخره یکسال بعد، یعنی در سال ۱۹۲۵ به استانبول بازمی گردد و به
پدرپیر و خواهرش که ازدیدن دوباره او اشك شادی می ریزند می گوید: دیگر
هرگز از شما جدا نخواهم شد. « اما هیچیک از آنها در آن لحظه نمی دانند
که این هنوز اول جدائی ها است .

ناظم حكمت آن جوان پنج سال پیش نیست، تغییرات زیادی جسماً و
روحاً در او پیدا شده و این تغییرات از همه بیشتر در شعر او به چشم می خورد.
ناظم بلافاصله پس از آمدن به استانبول شروع می کند به انتشار اشعارش
و می خواهد آنچه را که در سرزمین انقلابی روسیه شوروی یاد گرفته است در
ترکیه پیاده کند. . . در مجله ها و روزنامه ها شعر چاپ می کند و در کنفرانس ها
شرکت می کند. و کار اصلی او شرکت در هیئت تحریریه مجله « روشنفکران »
(Aydınlık) است .

اما عکس العمل ها بلافاصله آغاز می شود. . . اولین اخطارها از دورو
نزدیک بگوش میرسد: می پرسند که چه می خواهد؟ مقام؟ شهرت؟ پول؟ . .
همه امکانات را می توان در اختیارش قرارداد. اما بشرط اینکه به طبقه خانوادگی
خودش وفادار بماند و در فکر بیدار کردن طبقات محروم جامعه نباشد. همان
روزهای اول او را دیده اند که همراه رفقاییش در محله فقیرنشین « قاسم پاشا »
روی پل روزنامه های سوسیالیستی می فروشد.

پس از اخطارها و تطمیع ها نوبت تهدیدها میرسد. ولی گوش ناظم
به هیچیک از اینها بدهکار نیست و او راه خود را می رود. . . فشارها در استانبول
روز بروز شدیدتر می شود و ناظم برای اینکه آزادانه بتواند کار خود را ادامه دهد
به «ازمیر» می رود. . .

در این اثناء در استانبول توقیف ها آغاز شده است و سرانجام او هم تحت
تعقیب قرار می گیرد و نوشته ها و اشعار او را در مجلات و روزنامه ها بعنوان دلیل

درداد گاه ارائه میدهند و برای اوتقاضای مجازات سنگین زندان می کنند. خود ناظم درازمیراست و مخفیانه زندگی می کند. در استانبول غیباً محاکمه اش می کنند و به پانزده سال حبس محکوم می شود .

پلیس دنبال او می گردد. در استانبول خانه پدرش را محاصره می کنند. پدرش را دستگیر می کنند و به کلانتری می برند و محل اختفاء ناظم را از او می پرسند ولی چیزی عایدشان نمی شود. خواهرش را هم می گیرند و به بازجویی می کشانند، ولی باز نمی توانند از محل اختفاء ناظم سرخی بدست بیاورند. در این میان ناظم مخفیانه از امیر به استانبول می آید و چند روزی پیش مادرش می ماند. به مادرش می گوید: «مادر، مرا به پانزده سال حبس محکوم کرده اند، پانزده سال پشت میله های زندان، در حالیکه هیچ گناهی ندارم، کمال حماقت است. مگر من آدم کشته ام، دزدی کرده ام، وطنم را فروخته ام یا به وطنم خیانت کرده ام؟ . . .

«هیچکدام! . . . آنها می خواهند پانزده سال مرا ساکت کنند. ولی من چون جرمی مرتکب نشده ام بنا بر این چنین مجازاتی را قبول ندارم و هرگز به آن تن در نخواهم داد. مجبورم از وطنم بروم. . . حالا گوش کن. تو نقاشی، ضمناً آرایش هم بلدی. خوب، حالا باید چهره مرا چنان تغییر بدهی که نه فقط دشمنانم، بلکه دوستانم هم نتوانند.»

«جليله خانم» همه هنرش را در تغییر چهره او بکار برد. ناظم با چهره تازه اش، بسرعت از مادر خدا حافظی کرد و شبانه با يك قایق موتوری که طبق قرار قبلی در انتظارش بود از طریق بغاز بسفر به دریای سیاه و از آنجا هم با کشتی به روسیه رفت .

ناظم حکمت دوسال دیگر در مسکو ماند و در این مدت با جدیت تمام، شبانه روز به کار شعر و تئاتر و رمان پرداخت. در این میان با «محسن ارطغرل» یکی از پیشقدمان و موجودان تئاتر مدرن ترك که کارگردانی بزرگ و هنرمندی پرازش بود آشنا شد و این آشنائی بعدها در ترکیه سبب همکاری این دو گردید «محسن ارطغرل» اولین کسی است که نمایشنامه های ناظم حکمت را در ترکیه بروی صحنه آورد.

ناظم در این مدت با دومین همسرش «لنا» که پزشک بود آشنا شد و

ازدواج کرد. وقتی در ترکیه قانون عفو عمومی به تصویب رسید و این قانون جرائم سیاسی را هم در بر گرفت، ناظم توسط خانواده اش مطلع شد که او نیز مشمول این قانون است و تصمیم به بازگشت گرفت و خواست که همسرش را نیز با خود به ترکیه ببرد، اما مواجه با اشکالاتی شد که قوانین و موازین حاکم در آن زمان بر سر راه او ایجاد کرده بود. ناچار ناظم خود به تنهایی به وطن بازگشت. اما برغم قانون عفو عمومی، بمحض آنکه قدم در خاک ترکیه گذاشت در قصبه مرزی «هوپ» دستگیر شد و دستبند به دست روانه زندان گردید. بهنگام دستگیری جیبهایش را گشتند و تکه کاغذی پیدا کردند که در آن ناظم یکی از آخرین شعرهایش را نوشته بود با عنوان «در رؤیای هراقلیت». در آن زمان با اینکه قانون تغییر خط به تصویب رسیده بود ولی خواندن و نوشتن با حروف لاتین کاملاً در میان مردم عمومیت پیدا نکرده بود. ناظم هم هنوز شعرهایش را با حروف عربی می نوشت. در این خط «هراقلیت». بصورت «هراقلیت» نوشته می شود و مأمور بازجوئی که با چنین نامی آشنا نبود آنرا به ترکی خوانده و بخیال خود بهترین مدرک جرم را از ناظم بدست آورده بود و در گزارش خود نوشت: «او در فکر تمام اقلیت های قومی است و می خواهد آنها را بشویراند.

ناظم سعی کرد به این مأمورین معذور و جدی بفهماند که «هراقلیت» يك فیلسوف یونانی است ولی این توضیح مأمور را بیشتر مشکوک کرد و در گزارش خود این جمله را هم اضافه کرد: «از همه مهمتر اینکه می خواهد «اقلیت» های یونانی را هم به عصیان علیه حکومت مرکزی وادار کند»

پیش از دو ماه طول کشید تا مأمورین قانون موضوع «هراقلیت» و «هر-اقلیت» برایشان روشن شود. با وجود این ناظم را با دستبند به آنکارا فرستادند و باز هم در آنجا زندانی شد. اما مطبوعات موضوع را منتشر کردند و انتقاد های شدیدی از دولت شد و زندانی کردن يك شاعر معروف را با وجود قانون عفو بی عدالتی محض خواندند. سرانجام دولت مجبور شد که ناظم را آزاد کند. او به استانبول آمد و پس از چند روز استراحت کوششهای خود را از سر گرفت و شروع کرد به انتشار اشعار خود و نوشتن نمایشنامه و رمان و نیز مقاله هایی در روزنامه ها و مجلات.

سال ۱۹۲۹ است. ششمین سال تولد جمهوریت ترکیه است ولی سلطنت طلبان متنفذین و خوانین سر جای خود باقی مانده‌اند. حکومت جمهوری شده است اما افکار کهنه و پوسیده هنوز از بین نرفته است و در چنین وضعی اشعار و نوشته‌های ناظم حکمت آنان را در زیر ضربات سهمکین خود می‌گیرد و باعث عکس‌العمل آنان می‌شود: قلمهای «با بعالی» بکار می‌افتند و ناظم به‌مقابله بر می‌خیزد. در اینجا است که هجویه‌های ناظم حکمت یکی پشت سر دیگری در هجویان «استادان مسلم ادبی، و رؤسای «وزین» انجمن‌های ادبی منتشر می‌شود و نقاب از چهره کلام‌پردازان کهنه پرست و این شاعران ناز پرورده بر- می‌گیرد. هجویه‌های ناظم خود از شاهکارهای شعر معاصر ترکیه است.

اولین کتاب ناظم حکمت با عنوان «۸۳۵ سطر» در سال ۱۹۲۹ منتشر شد و حاوی اشعاری بود که از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۸ سروده بود. نام اصلی کتاب «ترانه‌نوشندگان آفتاب» بود. این کتاب برای ادبیات ترکیه قالب و جوهر کاملاً نوئی به‌ارمغان آورد. زیرا عادت معمول را در ادبیات شعر بهم میریخت. زبان و فکر و قالب کاملاً نو بود. جوانان با شور و هیجان این کتاب را قاپیدند. طوفانی که این اثر در محافل هنری برانگیخته بود فرونشسته بود که دومین کتاب «ناظم» منتشر شد: «ژوکوندوسی - یا - او. . .» و بر بالای اولین صفحه کتاب نوشته بود: «بیاد دوستم «سی - یا - او. . .» که در شانگهای سرازتنش جدا کردند. . .»

با اینهمه ناظم بیکار بود و دنبال کار می‌گشت. اما هیچ کجا به‌او کار نمی‌دادند؛ نه در ادارات دولتی و نه در بخش خصوصی. پدرش مدیر یک سینما شده بود و چندان درآمدی نداشت. خانه‌شان هم پر جمعیت بود، زیرا حکمت بیگ پس از جد شدن از جلیله خانم دوباره ازدواج کرده و همسر تازه‌اش نیز دوبچه برای او آورده بود.

بالاخره با اقدامات «والانورالدین» در مجله «ماه مصور» کاری به‌ناظم دادند.

سال ۱۹۳۲ است. ناظم همچنان به‌کارنوشتن اشعار و نشر عقاید و آثار خود مشغول است و از طرفی هم با استادان کهنه پرداز مجادله قلمی خود را ادامه می‌دهد. دیگر در همه جا او را بعنوان شاعری بزرگ و اصیل می‌شناسند

کتابهایش، مجموعه اشعارش منتشر می شود و در این سالها رمانی هم چاپ می کند با عنوان «بنرجی برای چه خودکشی کرد؟».

در این سال پدرناظم می میرد آنها یعنی ناظم و خواهرش مجبور می شوند خانه جدید در بیرون شهر استانبول اجاره کنند و در آنجا برای گذراندن زندگی به کشاورزی هم پردازند. ناظم شوهر خواهرش را هم که در شهرستان کار می کند پیش خودشان می خواند که بیاید و در کار کشاورزی بآنها کمک کند. در بیرون خانه مزرعه بزرگی هست که آنرا برای کشت و زرع آماده می کنند و پیرایه هم با آنها است ناظم و پیرایه هنوز ازدواج نکرده اند ... همه صبح تا شب با هم کار می کنند و شبها دور هم می نشینند و با تنی خسته ولی روحی شاد به بحث و گفتگویی پردازند و برای آینده نقشه ها طرح می کنند. اما این آرامش و شادی زیاد طول نمی کشد. در این روزها که باز هم بگریه و بیند روشنفکران و آزادیخواهان شروع شده است، روزی به خانه شان می ریزند و ناظم را هم دستگیری کنند و این بار برای اوقاضای اعدام می کنند. البته باز هم دلیلی در دست نیست ولی کتابها و نوشته های ناظم که چاپ و انتشار آنها آزاد بود بعنوان دلیل جرم به محکمه ارائه می شود.

درسی سالگی خواستند به دارم بکشند

ناظم حکمت در نامه ای که از زندان به خواهرش می فرستد، می نویسد:
«دادستان در ادعای خود برای من تقاضای اعدام کرده است. فکر می کنم در این ادعای مشکلی نباشد زیرا جراثمی که بمن نسبت داده شده مطلقاً ارتباطی بمن ندارد. . .»

محاکمه صبح و عصر ادامه می یابد، وکیل ناظم دفاع جانانه ای می کند و دلائلی که دادستان به اتکاء آنها اعدام ناظم را تقاضا کرده بود رد می شود ولی تبرئه او میسر نیست. بهر صورت محکوم می شود: اول به پنج سال حبس محکوم می کنند. بعد از تقاضای فرجام، دادگاه «بورسه» آنرا به چهار سال تقلیل می دهد که با استفاده از قانون عفو عمومی که شامل مجرمین سیاسی نیز میشد سه سال آن مورد عفو قرار می گیرد. بنا بر این از محکومیت ناظم فقط یک سال باقی می ماند. در این موقع ناظم یکسال و نیم است که در زندان بسر می برد.

بنا بر این وقتی آزاد می شود شش ماه زندان از دولت طلبکار است.

بهر صورت، ناظم از زندان آزاد شد ولی در بیرون از زندان مخالفین او، طبقه مرفه و ثروتمند، کهنه پرستان و طرفداران حکومت زور و قلدری او را راحت نگذاشتند، همه درها برویش بسته شد. هیچ کجا باو کار ندادند. کسانی که موفق نشده بودند او را به چوبه دار بکشند، حالا می خواستند با نیککاری و سرگردانی و در بدری صدایش را خاموش کنند. اما با وصف همه این فشارها صدای ناظم گذشته از آنکه خاموش نشد، بیشتر اوج گرفت و لرزه بر اندام مخالفینش انداخت.

ناظم بصورت پر خواننده ترین شاعر و نویسنده ترکیه درآمده بود. مردم کتابهایش را همچون ورق زر می بردند. چاپهای متعدد آنها بسرعت نایاب میشد. صاحبان روزنامه ها و مجلات دیدند که از این کیسه زر نمی توان باسانی گذشت ولی در عین حال نباید ناظم را در صف خود قبول کنند. بنا بر این به او پیشنهاد همکاری دادند. حاضر بودند مقالات و نوشته های او را چاپ کنند و در مقابل پول مختصری هم باو بدهند. ولی شرط اصلی این بود که او از امضاء آنها باسم «ناظم حکمت» منصرف شود و هر اسمی که می خواهد زیر مقالات و نوشته های خود بگذارد بجز اسم خودش.

ناظم قبول کرد. او هم شرطی داشت: حق کوچکترین تغییری در نوشته هایش را نداشته باشند. ناظم مدتها بنام مستعار «اورهان سلیم» در روزنامه و مجلات مقاله نوشت. آن روزها نویسندگان روشنفکر ترکیه سعی می کردند زبان ترکی را از قید کلمات مطمئن و نامأنوس عربی که زبان محررین و منشیان دربار امپراطوری عثمانی بود خلاص کنند. کهنه سرایان و شاعران طبقات ممتاز و مرفه مخالف این راه و روش بودند ولی نسل جوان ترك می خواست همانطور که امپراطوری عثمانی از سرزمین شان رخت بر بسته زبان پیچیده و نامأنوسی هم که بغیر از عده معدودی برای دیگران غیر قابل درک بود و بکلی از زبانی که مردم عادی در زندگی روزمره آنرا بکار می بردند دور بود کنار گذاشته شود و زبان ترکی از این کلمات و عبارات عجیب و غریب و تشبیهات و استعارات بی مورد خلاص شود. ناظم یکی از پیشقدمان این راه بود. او یکی از کسانی بود که

لطفاً دنباله مقاله را در پایان کتاب (صفحه ۱۰۳) بخوانید

چگونه به این وطن رحم نکردند ؟

آیا انسان وطنش را می فروشد؟
آب و نان را خوردید
آیا در این دنیا عزیز تر از وطن هست؟
آقایان چگونه به این وطن رحم نکردید؟
پاره پاره اش کردند
گیسوانش را گرفتند و کشیدند
کشان کشان بردند و تقدیم کافر کردند
آقایان، چگونه به این وطن رحم نکردید؟
دستها و پاها بسته درزنجیر،
وطن، لخت و عور بر زمین افتاده
ونشته بر سینه اش گروه بان تکزاسی.
آقایان چگونه به این وطن رحم نکردید؟
میرسد آنروز که چرخ بر مدار حق بگردد
میرسد آنروز که به حسابهای شما برسند
میرسد آنروز که از شما پرسند:
آقایان چگونه به این وطن رحم نکردید؟

حسرت

صد سال میشود که چهره اش را ندیده‌ام
دست در کمرش نینداخته‌ام
درنی نی چشمانش خیره نشده‌ام
از فکر روشنش سؤالها نکرده‌ام
صد سال است که انتظار مرا می‌کشد
زنی در شهری.
هر دو بربیک شاخه بودیم، بربیک شاخه
از بیک شاخه فرو افتادیم و از هم جدا شدیم
زمانی صد ساله در میان ما است
راهی صد ساله
صد سال است که در تاریک روشنی
بدنبال تو می‌دوم

۶ ژوئیه ۱۹۵۹

شهر، غروب و تو

برهنه در آغوش منید،

شهر، غروب و تو

روشنائی تان به چهره ام میزند

و عطر گیسوانتان .

این قلب طپنده از کیست

که صدایش بر روی نفسهایمان «تاپ تاپ» میزند؟

از تو است، از شهر، یا از غروب

و یا از من است؟

غروب در کجا پایان می گیرد و شهر از کجا آغاز می شود

شهر در کجا پایان می گیرد و تو از کجا آغاز می شوی

من در کجا پایان می گیرم و کجا آغاز می شوم؟

۹ ژوئیه ۱۹۵۹

دو عشق

يك دل جاى دو عشق نيست
دروغ است.
مى تواند باشد
در شهر بارانهاى سرد
شبانگاه، در اطاق مهمانخانه، به پشت خوابيده ام،
چشم به سقف دوخته ام،
ابرها از سقف مى گذرند
به سنگيني كاميونهائي كه از روى آسفالت خيس بگذرند
و سمت راست، دردور دست
يك بناي سفيد
شايد صد طبقه
و ميله طلائي برفر قش مى درخشد.
ابرها از سقف مى گذرند
همچون زورقهايي از پوست هندوانه كه بار خورشيد دارند.
برقايقي نشسته ام
در خشش آبها بر چهره ام مى تابد
آيا در ساحل رودخانه اي هستم
يا در ساحل دريائي؟

چیست در آن سینی
 در آن سینی گلدار
 آیا تمشک وحشی است یا توت سیاه
 آیا درمزرعه «فولیا» هستم
 یا در جنگل پر برف درختان سپیدار؟
 زنانی که دوستان دارم می خندند و می گریند
 به دوزبان.
 دوستان! چگونه دور هم جمع شدید؟
 شما که همدیگر را نمی شناسید.
 در کجا انتظار مرا می کشید؟
 در قهوه خانه «چنارلی» بایزید
 یا در پارک «گورکی»؟
 در شهر بارانهای سرد،
 شبانگاه در اطاق مهمانخانه، به پشت خوابیده ام
 چشمانم میسوزد و بهم نمی آید.
 صدای آهنگی برخاست
 با «آرمونیک» آغاز گشت و با عود پایان گرفت.
 در درونم حسرت دوشهر بزرگ و دور
 درهم آمیخته بود.
 بیرون بپریم از رختخواب
 و در زیر باران تا ایستگاه راه آهن بدوم.
 - لکوموتیوران، برادرم، راه بیفت
 و مرا بآنجا ببر.
 - به کجا؟

دررستوران «آستوریا»ی برلین

دختر پیشخدمتی بود

دختری مانند قطره نقره

از بالای سینی‌های انباشته سنگین بروی من لبخند میزد.

به دختران سرزمین ازدست رفته‌ام شباهت داشت.

اما نمی‌دانم چرا

گهگاه زیر چشمانش کبود می‌شد

قسمت نشد

و هرگز نتوانستم سرمیزهائی که او خدمت می‌کرد بنشینم.

حتی یکبار هم سرمیزهائی که من خدمت می‌کردم ننشست

مرد میانسالی بود

و بگمانم مریض هم بود،

پرهیز غذایی داشت.

میدانست که چطور غمگنانه چشم بصورت بدوزد

اما آلمانی نمی‌دانست

سه ماه روزی سه بار آمد و رفت

بعد ناپدید شد.

شاید به مملکتش باز گشته است

و شاید پیش از آنکه باز گردد مرده است

۲۳ ژوئیه ۱۹۵۹

دربارهٔ عکسهای روزنامه

سیاه زخم

در صفحهٔ اول، بر روی دوستون خوابیده‌اند
دو كودك برهنه

در صفحهٔ اول، بر روی دوستون

يك مشت پوست واستخوان

گوشت تن‌شان سوراخ شده و تر کیده
يکي از «دياربكر» است و ديگري از «ارگاني»،

دستها و پاهاشان كج و معوج
جمجمه‌شان بزرگ

ودهانشان گشوده به‌فريادي دهشتناك

اين دو قورباغه كوچك

دوبچهٔ منند كه سياه زخم دارند.

كسي چه‌ميداند كه هر ساله چند هزار نفر از شما

حتي بي آنكه از آب تلخ سير شويد، مي‌آئييد و ميرويد...

و آقاي مستشار:

(كه الهی سياه زخم بگيرد)

می‌گويد: «جای نگرانی نیست»

رئیس سازمان امنیت

خورشید در آسمان همچون زخمی دهان گشوده
خونش جاری است
فرودگاه.

مستقبلین، دستها روی شکم،
باتونها وجیب‌ها،

دیوارهای زندان، کلانتری‌ها

طنابهای آویخته از چوبه‌های دار

و مأموران نامرئی در لباس شخصی

و پسر بچه‌ای نتوانست در برابر شکنجه مقاومت کند

و خود را از طبقه سوم سازمان امنیت بزیر انداخت.

و اکنون آقای رئیس سازمان امنیت

از هوا پیما پیاده می‌شوند

از آمریکا بر می‌گردند

از مطالعات تخصصی

روشهای بیدار نگه داشتن را بررسی کردند،

الکترودهائی را که به بیضه‌ها بسته می‌شود بسیار پسندیدند.

در باره شکنجه‌هایی که در کشور ما هست

کنفرانسی دادند

و فوائد آنرا تشریح کردند:

فوائد گذاشتن تخم مرغ داغ را به زیر بغل

و سوزاندن پوست گردن را با کبریت، و ذره ذره کنند آنرا.

آقای رئیس سازمان امنیت از هواپیما پیاده می‌شوند
از امریکا برمی‌گردند،
وباتونها و جیپها
وطنابه‌ای آویخته از چوبه‌های دار
از بازگشت استاد شادمانند.

۱۹۵۹

بازدید

در صفحه اول، با احترام، برای جلب نظر
 عکس را بالای گوشه راست چاپ کرده‌اند،
 درازمیر، در «کوردون»^۱، بازدید از سربازان. . .
 ظهر است، هوا گرم است و معلوم است که روزدرازی است.
 در جلو، ژنرال آمریکائی گردن افراخته
 و دست او کنار کلاه زردوزی شده‌اش
 مانند کارد قصابی، براق و پهن است.
 ناسزائی می‌گویم و صدای قدمهای او را می‌شنوم
 که همچون سیلی برخاک سرزمین من فرود می‌آید.
 ژنرال ترك پانزده قدم عقبتر است
 چهره‌اش را نمی‌بینم، در سایه است.
 شاید شرمگین است، شاید خشمگین. . .
 سربازها را نگاهی می‌کنم:
 دندان بهم فشرده، نگاهها تیره،
 چشم بزمین دوخته‌اند.
 گمان می‌کنم چیزی نمانده است
 که دیگر صف نکشند، درازمیر، در طول «کوردون»،
 برای چنین بازدیدهایی

۱۹۶۲

۱ - Kordon خیابانی که در ازمیر، دور پیش‌آمدگی دریای اژه کشیده شده است.

بتومی اندیشم
 بوی مادرم به دماغم می خورد
 مادرزیایم
 بر مورچه سواری عید درونم سوارم
 توبا دامن هایت می چرخ می و گیسوانت پریشان می شود
 چهره برافروخته ات را گم می کنم و باز می یابم
 سبب چیست
 که ترا چون زخم چاقوئی بخاطر می آورم
 حال که اینهمه دوری، سبب چیست که صدایت را می شنوم
 و از جا می پریم؟
 زانومیزنم و دستهایت را نگاه می کنم
 و می خواهم که به آنها دست بزنم
 نمی توانم
 تو پشت شیشه ای
 گل من، من تماشاگر حیرت زده نمایشی هستم
 که در نیمه تاریکی آنرا بازی می کنم.

۲ اوت ۱۹۵۹

چهارپاره

مردگانم را همچون تخم به زمین پاشیده‌ام
یکی در «اودسا» آرمیده است، یکی در استانبول، یکی در پراگ
محبوب‌ترین مملکت من زمین است.
وقتی نوبت من رسید، تن مرا با زمین بپوشانید.

۶ اوت ۱۹۵۹

گل من، سیاهی دوچشم
از مردن نمی ترسم
از مردن عاردارم
مردن به غرورم برمی خورد

۱۵ اوت ۱۹۵۹

کافۀ سه لك لك

در «پراگ»، در کافۀ «سه لك لك» همدیگر را میدیدیم،
اکنون کنار يك جاده، با چشمان بسته ایستاده‌ام،
توبه درازای يك مرگ ازمن دوری.
چه بسا در پراگ کافۀ سه لك لك وجود ندارد
وزائیدۀ خیال من است.

در «پراگ» در کافۀ سه لك لك همدیگر را میدیدیم،
چشم به چهره‌ات میدوختم و دردل
غزل غزل‌های سلیمان را می‌خواندم.

در پراگ در کافۀ سه لك لك همدیگر را میدیدیم
اکنون در کنار يك جاده، با چشمان بسته ایستاده‌ام
و توبه درازای يك مرگ ازمن دوری
تصویری درهم ریخته، در آئینه شکسته.

در پراگ در کافۀ سه لك لك همدیگر را میدیدیم
آه خواهرم. وای «سونیا دانیالوا»
هیچ چیز، زودتر از مردگان فراموش نمی‌شود.

۱۸ اوت ۱۹۵۹

برف راه را بست
تونبودی
دوزانو در برابرت نشستم
چهره‌ات را نگاه کردم
با چشمان بسته
کشتی‌ها نمی‌گذرند، هواپیماها پرواز نمی‌کنند
تونبودی
در برابرت به دیوار تکیه داده بودم،
حرف زدم، حرف زدم، حرف زدم
اما نتوانستم دهن باز کنم
تونبودی
با دستهایم ترا لمس کردم
دستهایم بروی صورتم بود

کاش سرم را بردارم و برای يك هفته در گنجۀ ای بگذارم و قفل کنم.
در تاریکی يك گنجۀ خالی
روی شانه هایم، در جای سرم، چناری بکارم
و برای يك هفته، در سایه اش آرام بگیرم.

شهیدی در میدان «بایزید»^۱

شهیدی بر خاک خفته است
جوانی نوزده ساله.
روزها در زیر نور خورشید
و شبها در زیر ستارگان
در میدان بایزید استانبول
شهیدی بر خاک خفته است
در یک دستش کتاب درس
و در دست دیگر رژیای او -
که آغاز نشده پایان گرفته است -
در بهار سال هزار و نهصد و شصت،
در میدان بایزید استانبول
شهیدی بر خاک خفته است
او را گلوله زدند
زخم گلوله
بر روی پیشانیش
همچون میخک سرخی شکفته است.
در میدان بایزید استانبول

۱ - میدان بایزید، میدانی است که دانشگاه استانبول در آنجا قرار

دارد.

شهید بر خاک خواهد خفت
خونش قطره قطره بر خاک
خواهد چکید.
تا زمانیکه
ملت مسلح من، با سرودهای آزادی
از راه برسد
و میدان بزرگ را تسخیر کند. . .

ترانه‌های انسانها از خود آنان زیباترند
از خود آنان امیدوارتر
از خود آنان غمگین‌تر
و عمرشان بیشتر

بیشتر از انسانها به ترانه‌هاشان عشق ورزیدم.
بی‌انسان زیستم،

بی‌ترانه هرگز.

به عشقم خیانت کردم،

به ترانه‌اش هرگز.

و ترانه‌ها هرگز بمن خیانت نکردند.

ترانه‌ها را به هرزبانی که خوانده شد فهمیدم.

در این دنیا آنچه خوردم و نوشیدم،

آنچه گشتم و جستم،

آنچه دیدم و شنیدم،

آنچه لمس کردم و فهمیدم،

هیچکدام و هیچکدام

مرا بقدر ترانه‌ها خوشبخت نکرد.

۲۰ سپتامبر ۱۹۶۰

به زردی گاه

به «وراتولیاکوا»
با همه احترامم

۱

سحر گاهان، قطار سریع السیر بی خبر وارد ایستگاه شد

غرق در برف بود

من یخه پالتوam را بالا کشیده بودم و روی سکو ایستاده بودم

روی سکو بجز من کسی نبود

یکی از پنجره های «واگون لی» رو بروی من ایستاد

پرده اش نیمه باز بود

زن جوانی در تخت خواب زیرین خوابیده بود

موهایش به زردی گاه، پلکهایش آبی

با لبان سرخ و گوشت آلودش لوس و قهر آلود جلوه می کرد

کسی را که در تخت خواب بالائی خوابیده بود ندیدم

قطار آهسته و بی خبر از ایستگاه بیرون رفت

نمی دانم از کجا آمده بود و به کجا میرفت

از پشت سر نگاهش کردم

در تخت بالائی من خوابیده ام

درور شود ر هتل «بريستول»

سالها بود که به خوابی اینچنین عمیق نرفته بودم

هر چند که تخت خوابم چوبی بود و تنگ بود.

زنی جوان در تخته خواب دیگر خوابیده بود
 موهایش به زردی گاه و پلکهایش آبی
 گردن سفیدش کشیده و صاف بود
 سالها بود که به خوابی اینچنین عمیق نرفته بود
 هر چند که تخته خوابش چوبی بود و تنگ بود
 زمان بسرعت می گذشت و به نیمه شب نزدیک می شدیم
 سالها بود که به خوابی اینچنین عمیق فرو نرفته بودیم
 هر چند که تخته خوابش چوبی و تنگ بود
 از طبقه چهارم پله ها را پائین میروم
 آسانسور باز هم خراب شده است
 در میان آئینه ها، از پله ها پائین میروم
 شاید بیست ساله ام و شاید صد ساله
 زمان بسرعت می گذشت و به نیمه شب نزدیک می شدیم
 در طبقه سوم آنسوی دری، زنی می خندد
 در دست راستش گلی اندوه زده به سنگینی باز شد
 در طبقه دوم در پنجره های پر برف با یک بالرین کوبائی روبرو شدم
 پر نشاط و گندمگون همچون شعله ای از برابرم گذشت
 «نیکولاس گیلین»^۱ شاعر مدتی است که به «هاوانا» باز گشته است
 سالها در هتل های گوناگون آسیا و اروپا با هم نشستیم
 و جرعه جرعه حسرت شهرهایمان را سر کشیدیم

۱ - Nicolas Guillen شاعر کوبائی (متولد ۱۹۰۴) که
 در عین آشنایی به فرهنگ اسپانیائی و اروپائی فرهنگ سیاه پوستان را وارد
 شعر خود کرده و با الهام از فلکلور ملی خود ترانه احساسهای عمیق نژاد خود
 را سروده است.

دو چیز هست که تنها با مرگ فراموش میشود
 چهره مادرمان و چهره شهرمان
 دربان از من مشایعت کرد پوستینش در آمیخته با شب
 براه افتادم در میان باد یخزده و نئونها براه افتادم
 زمان بسرعت می گذشت و به نیمه شب نزدیک میشدم
 ناگهان در برابرم ظاهر شدند
 آنجا مثل روز روشن بود اما آنها را بجز من کسی ندید
 يك جوخه بودند
 چکمه های ساقه کوتاه بپا و شلوارها و نیمتنه ها بر تن داشتند
 بازو در بازوی هم با علامت های صلیب شکسته
 دستها در دست هم با سلاح های خودکار
 شانه به شانه هم با کلاه خودها اما سر نداشتند
 بین شانه ها و کلاه خودها شان خلاء بود
 حتی یقه و گردن داشتند اما سر نداشتند
 از آن سربازانی بودند که کسی در مرگشان نمی گرید
 براه افتادیم
 معلوم بود که می ترسند با ترسی حیوانی
 نمی توانم بگویم که از چشم هاشان معلوم بود
 سر نداشتند که چشم داشته باشند
 معلوم بود که می ترسند با ترسی حیوانی
 از چکمه هاشان معلوم بود
 آیا ترس را از چکمه می شود فهمید
 آری از چکمه های آنها میشد

حتی از شدت ترس شروع به تیراندازی کردند پیاپی وبی وقفه
به همه بناها به همه وسائط نقلیه و به همه جانداران
بسوی هر صدائی و هر حرکتی آتش می گشودند
حتی در کوچه «شوپن» به اعلانی که نقش ماهی های آبی رنگ داشت
آتش گشودند

اما نه تکه گچی از دیوار جدا می شد و نه شیشه ای می شکست
و صدای گلوله هارا بجزم کسی نمی شنید
مرده ها و لواینکه يك جوخه «اس اس» باشند نمی توانند بکشند
مرده ها زنده می شوند و می کشند کرم میشوند و توی سیب می روند
اما معلوم بود که می ترسند با ترسی حیوانی
آیا این شهر پیش از اینکه آنها بکشند کشته نشده بود
آیا استخوانهای این شهر يك يك نشکسته و پوستش کنده نشده بود
آیا از پوستش جلد کتاب و از چربی اش صابون و از موهایش طناب
نساخته بودند

اما اکنون در دل شب و در میان باد یخزده مانند نان سفید داغی
در برابرشان ایستاده بود

زمان بسرعت می گذشت و به نیمه شب نزدیک می شدم
در جاده قصر «بل ودر» به لهستانی ها اندیشیدم
در طول تاریخ شان به آهنگ يك «مازورکا» قهرمانانه می رقصند
در جاده قصر «بل ودر» به لهستانی ها اندیشیدم
نخستین و شاید آخرین مدالم را در این قصر بمن دادند
مأمور تشریفات در سفید پر نقش و نگار را گشود
و من با زنی جوان وارد طالار بزرگ شدم

موهایش به زردی کاه و پلکهایش آبی
 و در آنجا بجز ما کس دیگری نبود
 و بجز تابلوهای آب و رنگ و مبل های ظریفی مانند اثاث خانه عروسک
 و به همین سبب
 تویک تابلو بودی که با آبی روشن کشیده شده بود شاید هم
 يك عروسك سنگی بودی
 و شاید قطره نوری بودی که از رؤیاهایم به روی سینه چپم چکیده است
 در نیمه تاریکی روی تخت خواب زیرین خوابیده بودی
 گردن سفیدت کشیده و صاف بود
 سالها بود که به خوابی اینچنین عمیق نرفته بودی
 و باز در «کراکوی» در میخانه «کاپریس»
 زمان بسرعت می گذرد و به نیمه شب نزدیک میشویم
 جدائی بر روی میز بود بین فنجان قهوه و شیشه لیموناد
 آنرا تو آنجا گذاشتی
 آبی بود در ته يك چاه سنگی
 خم میشوم و نگاه می کنم
 پیرمردی به ابری لبخند میزند گنگ و نامحسوس
 صدا میزنم،
 انعکاس صدایم ترا گم کرده است و باز می گردد
 جدائی بر روی میز بود توی پاکت سیگار
 گارسون عینکی آنرا آورد اما تو آنرا سفارش دادی
 جدائی دودی بود پیچان درون چشمهای تو
 برنگ سیگار تو.

و در کف دست که آماده بود بگوید «خدا حافظ»
جدائی بر روی میز در آن نقطه‌ای بود که تو آنجست را تکیه داده بودی
جدائی در آن چیزهائی بود که از فکر تو می گذشت
در آن چیزهائی بود که از من پنهان می کردی
و چیزهائی که پنهان نمی کردی

جدائی در آرامش تو بود
در اعتماد تو بود به من
جدائی در ترس عظیم تو بود
در اینکه ناگهان چنانچه گوئی دری برویت گشوده شود
عاشق کسی شوی

حال آنکه مرادوست داری و خود نمی دانی
جدائی در این ندانستن تو است
نمی توانم بگویم که جدائی از جاذبه زمین آزاد شده بود
سنگینی نداشت مانند یک پر
پر هم سنگینی دارد جدائی سنگینی نداشت اما وجود داشت
زمان بسرعت پیش میرود و نیمه شب بما نزدیک می شود
در سایه دیوارهای قرون وسطائی که سر بر ستارگان می سائید راه رفتیم
زمان بسرعت روبه عقب جاری بود
انعکاس صدای پاهایمان مثل سگهای زرد لاغر بود
دنبالمان میدوید و از ما پیش می افتاد.
در دانشگاه «یا گلون» شیطان می گردد و ناخن در سنگها فرومی برد
می کوشد تا اصطربلاب «کپرنیک» را که از عربها باقی مانده است
خراب کند

همراه دانشجویان کاتولیک که در زیرطاقهای بازار پارچه فروشان
راک اندرل می رقصند

زمان بسرعت پیش میرود و به نیمه شب نزدیک می شویم
سرخی «نووا هوتا» برابرها میزند
در آنجا کارگران جوانی که از روستاها آمده اند، روحشان را هم
همراه فلز

شعله کشان در قالبهای تازه میریزند
و قالب ریزی روح از قالب ریزی فلز هزار بار دشوارتر است
در کلیسای «مریم مقدس» شیپور زنی که بر بالای برج ناقوس
ساعتها را اعلام می کرد

نیمه شب را نواخت
فریادش که از قرون وسطی می آمد برخاست
از دشمنی که به شهر نزدیک میشد خبر داد
و با تیری که بر گلویش نشست ناگهان خاموش شد
شیپور زن با آرامش خیال جان داد
و من به تلخی مرگ کسی اندیشیدم
که نزدیک شدن دشمن را ببیند و قبل از خبر دادن کشته شود
زمان بسرعت پیش میرود و نیمه شب مانند بندر گاهی که چراغهایش را
خاموش کرده باشد در پشت سرباقی ماند
سحر گاهان قطار سریع السیر بی خبر وارد ایستگاه شد
«پراگ» غرق در باران بود
صندوق نقره جواهرنشانی بود در عمق یک دریاچه
در صندوق را گشودم

زن جوانی در آن خفته بود در میان پرنده‌های شیشه‌ای
موهایش به زردی گاه پلکهایش آبی
سالها بود که در خوابی چنین عمیق نرفته بود
در صندوق را بستم و آنرا درواگون باری گذاشتم
قطار سریع‌السیر بی‌خبر و آهسته از ایستگاه خارج شد
از پشت سر نگاهش کردم بازوهایم به دوسوی تنم آویخته
«پراگ» غرق در باران بود

تو نیستی

خوابیده‌ای در نیمه تاریکی در تختخواب زیرین
تختخواب بالائی خالی است

نویستی

یکی از زیباترین شهرهای روی زمین خالی شد
مانند دستکشی که دستت را از آن بیرون بکشی
مانند آئینه‌هایی که ترا ندیده‌اند خاموش شد
آب «ولتاوا» مانند شامگاهان از دست رفته زیر پلها جاری است
کوچه‌ها خالی است

دره‌ی پنجره‌ها پرده‌ها افتاده

ترامواها خالی می‌گذرند

حتی بی‌راننده و بی‌بلیط‌فروش

کافه‌ها خالی است

رستورانها و میخانه‌ها هم

ویرین‌ها خالی است

در آنها نه پارچه هست نه کریستال نه گوشت نه شراب

نه کتاب نه جعبه آب نبات یا گل میخک
 در میان این تنهایی که شهر را مانند مهی دربر گرفته است پیر مردی
 غرق تنهایی است
 برای نجات از غم پیری که ده برابر شده است
 از بالای پل «لژیونها» برای مرغان دریائی تکه‌های نان می‌ریزد
 و هر لقمه‌ای از آنرا در خون قلبش که بیش از حد جوان مانده
 فرو می‌برد

میخواهم زمان را در چنگ بگیرم و متوقف کنم
 گرد و خاک طلائی سرعتش در میان انگشتانم باقی می‌ماند
 در «واگون‌لی» زنی در تخت‌خواب زیرین خوابیده است
 سالها است که در خوابی چنین عمیق نرفته است
 موهایش به زردی گاه پلکهایش آبی
 و دستهایش همچون شمع‌ها در شمعدانهای نقره‌ای
 کسی را که در تخت‌خواب بالائی خوابیده بود نتوانستم ببینم
 اگر آنجا کسی خوابیده است من نیستم
 شاید هم تخت‌خواب بالائی خالی است
 مه خاک لهستان را فرا گرفته است
 و «بیرست» را هم

دوروز است که هواپیماها پرواز نمی‌کنند
 اما قطارها می‌آیند و می‌روند
 و از درون چشمهای خواب‌آلود می‌گذرند
 از برلین باینسودر کوه تنها هستم
 فردای آن، با آفتاب دشتهای برف‌گرفته بیدار شدم

درواگون رستوران دوغی خوردم که آنرا «کفیر» مینامند

دخترک گارسون مرا شناخت

دونمایشنامه ام را درمسکو تماشا کرده بود

درایستگاه زن جوانی به استقبالم آمد

کمرش باریکتر از کمر مورچه

موهایش به زردی کاه پلکهایش آبی

دستش را گرفتم و براه افتادیم

درزیر آفتاب براه افتادیم و بر فها زیرپاهامان صدا می کرد

آنسال بهارزودتر آمده بود

روزهائی بود که به ستاره صبح پیام می فرستادند

مسکو خوشبخت بود خوشبخت بودم خوشبخت بودیم

ترا ناگهان در میدان «مایا کووسکی» گم کردم ناگهان گم کردم

ناگهانی هم نبود زیرا در آغاز گرمای دست ترا در کف دستم گم کردم

بعد وزن نرم دست ترا در کف دستم

وسرانجام دست ترا

این جدائی از دیرباز در لحظه نخستین تماس انگشتانمان باهم

آغاز شده بود

اما باز هم بطور ناگهانی ترا گم کردم

اتومبیلها را در دریاها ی آسفالت متوقف کردم و توی آنها نگاه کردم

نبودی

بولوارها پوشیده از برف بود

در میان جاپاها جاپای تو نبود

جای پاهای ترا چه با چکمه چه با کفش راحتی چه با جوراب

وچه برهنه می‌شناسم

از پاسبان‌ها پرسیدم

آیا نتوانستید او را ببینید

اگر دستکشهایش را درآورده باشد نمی‌توان دستهایش را ندید

دستهای او شمعهایی است در شمعدان‌های نقره‌ای

پاسبان‌ها با ادب جواب میدادند

«ندیدیم»

در استانبول یک یکدکش از جریان «سرای بورنو»^۱ عبور می‌کند

سه کرجی باری را می‌کشد

مرغان دریائی جیغ می‌کشند

از میدان سرخ فریاد کشیدم و ناخدای یکدکش را صدا زدم زیرا موتور

او چنان صدا می‌کرد که نمی‌توانست فریاد مرا بشنود خسته هم بود

ناخدا و دکه‌های نیمته‌اش افتاده بود

از «میدان سرخ» روبه کرجی‌ها فریاد زدم

— «ندیدیم»

در همه کوچه‌های مسکو وارد همهٔ صف‌ها می‌شوم

و از همهٔ زنان تنها می‌پرسم

پیر زنان خنده‌رو و ساکت و صبور با روسری‌های پشمی

زنان جوان با گونه‌های سرخ و دماغهای برگشته، که کلاه‌هایشان

از مخمل سبز است

و دختران جوان سفت و محکم و تروتیمیز با لباسهای شیک

۱ - یک جریان تندآب که در انتهای بسفر قرار دارد .

شاید پیر زنان و حشمتناك زنان عبوس و دختران شلخته هم وجود دارند اما از آنها بمن چه

زنان زیبا زودتر از مردن می بینند و فراموش نمی کنند
- آیا ندیدید

موهایش به زردی گاه و پلکهایش آبی
پالتو مشکی با یقه سفید و دکمه های بزرگ صدفی
آنها در «پراگ» خرید

- ندیدیم
با زمان مسابقه گذاشته ام گاهی زمان پیش می افتد و گاهی من
و قتیکه زمان پیش می افتد از ترس آنکه نورسرخ کاهنده آنها
دیگر نبینم زهره ام آب می شود
و قتیکه من جلو می افتم، نور آن سایه ام را بر زمین می اندازد
و سایه ام می دود

و من از ترس اینکه سایه ام پیشاپیش برود و از نظرم گم شود
به تلاش می افتم

به سالنهای تئاتر کنسرت و سینما داخل می شوم
به تئاتر «بالشوی» رفتم میدانم اپرایی را که امشب در آن نشان
میدهند، دوست نداری.

در «کالامیش» به میخانه «ماهگیر» رفتم با «سعید فائق» گرم صحبت
بودیم قریب یکماه بود که من از زندان آزاد شده بودم
او از درد کبد بخود می پیچید و دنیا زیبا بود
به رستورانها داخل میشوم با ارکسترهای «استرات» یعنی
جاز بزرگان

از دربانهای پرزرق و برق و از گارسوهای گیج انعام دوست
از مأموران رخت کن و از شبگرد محله مان می پرسم
- «ندیدیم»

ساعت برج کلیسای «استراسنوی» زنگ نیمه شب را زد
هر چند که هم کلیسا و هم برج آن سالها است که ویران شده
بزرگترین سینمای شهر در جای آن ساخته می شود.

در آنجا با نوزده سالگیم روبرو شدم

در ساعت يك همدیگر را شناختیم

هر چند که چهره هم را ندیده بودیم

و عکسها مان هم

اما باز هم در ساعت يك همدیگر را شناختیم حیرت نکردیم

خواستیم با هم دست بدهیم

اما دستهایمان بهم نمی رسید بین ما چهل سال فاصله بود

همچون دریای بیکران و یخ زده شمال

و در میدان «استراسنوی» که حالا میدان پوشکین است

برف باریدن گرفت

سردم است دستها و پاهایم بیشتر

هر چند که جوراب پشمی بپا دارم و توی کفشها و دستکشهایم کرکی

است

او بود که جوراب بپا نداشت و پاهایش را توی پوتینهای سربازی

با پارچه پیچیده بود

و دستهایش برهنه بود

يك سيب نارس در دهان او طعم عالمی را داشت
 وسفتی پستان دختر چهارده ساله‌ای را
 در كف دستهایش
 قد يك ترانه در نظر او کیلومترها بود و قد مرگ
 يك وجب
 و از آنچه می‌بایست بر سرش بیاید هیچ خبر نداشت
 فقط من میدانم چه‌ها بر سر او خواهد آمد
 چونکه باور کردم همه باورهای او را
 به همه زنانی که می‌بایست دوست داشته باشد عاشق شدم
 همه شعرهایی را که می‌بایست بسراید سرودم
 در همه زندانهای که می‌بایست بخوابد خوابیدم
 از همه شهرهایی که می‌بایست بگذرد گذشتم
 با همه بیماریه‌ای او بیمار شدم
 همه خوابهای او را خوابیدم و همه رؤیاهای او را دیدم
 همه گم کرده‌های او را گم کردم
 موهایش به زردی گاه و پلکهایش آبی
 پالتو مشکی‌اش با یقه سفید و دگمه‌های بزرگ صدفی.
 - ندیدم.

۲

نوزده سالگیم از میدان «بایزید»^۱ می‌گذرد
 و به «میدان سرخ»^۲ قدم می‌گذارد.
 من به میدان «کنکورد»^۳ می‌روم با «عابدین»^۴ و برو می‌شوم و با هم

۱ - میدانی در استانبول ۲ - میدان معروف مسکونی ۳ - میدان بزرگی در پاریس ۴ - «عابدین دینو» دوست نقاش ناظم حکمت.

از میدانها صحبت می کنیم

روزی پیش «گاگارین» دوربزرگترین میدانها چرخید
«تیتوف» هم خواهد چرخید و هفده و نیم بار خواهد چرخید اما
هنوز از آن خبر ندارم

با عابدین از میدانها و بناها صحبت می کنیم

در اطاق زیرشیروانیم در هتل

رودسن هم ازدوسوی «نتردام» جاری است

من شبانگاه از پنجره ام، رودسن را همچون هلالی می بینم در اسکله
ستارگان

وزن جوانی هم در اطاق زیرشیروانیم خوابیده

در آمیخته با دودکش های بامهای پاریس

سالها است که در خوابی چنین عمیق نرفته بود

موهای به زردی کاهش بیگودی بسته و پلکهای آیش ابری بر چهره

با عابدین از میدان هسته ای صحبت می کنیم و از ساختمان هسته

و از مولانا جلال الدین که در میدانی می چرخید

«عابدین» رنگهای سرعت بی انتهارا بروی پرده می ریزد

من رنگهارا مانند میوه می خورم

و «ماتیس» میوه فروشی است که میوه های کیهانی می فروشد

«عابدین» ماهم همانطور است و «آونی دولونی» هم

ساختمانها، میدانها و رنگهایی که زیر میکروسکوب و از پنجره

موشك دیده می شود

و شاعران و نقاشان و نوازندگان آنها

عابدین در عرصه صد و پنجاه در شصت اش تصویر حمله را می کشد و

من همانطور که ماهی‌ها را در آب می‌بینم و همانطور که ماهی را از آب می‌گیرم جریان زمان را در بوم نقاشی «عابدین» همانطور می‌بینم و صید می‌کنم

رود سن هم مانند هلال ماه است

زن جوانی بر روی هلال ماه خوابیده است

اورا چندبار گم کردم و چندبار پیدا کردم و باز چندبار گم خواهم کرد و چندبار پیدا خواهم کرد

آری چنین است، چنین است دخترم

تکه‌ای از عمر من از روی پل «سن میشل» به رود سن افتاد

در سپیده دمی که روشنائی قطره قطره فرو می‌ریزد تکه‌ای از عمر من

به چنگک ماهیگیری «مسپودوپن» گیر خواهد کرد

«مسپودوپن» آنرا همراه عکس آبی رنگ پاریس از آب بیرون

خواهد کشید

و نخواهد توانست تکه عمر مرا به چیزی تشبیه کند

نه به ماهی و نه به لنگه کفش کهنه

مسپودوپن آنرا همراه عکس آبی رنگ پاریس دوباره در آب خواهد

انداخت و عکس پاریس در جای اولش خواهد ماند

تکه عمر من همراه رود سن بسوی گورستان بزرگ رودها

روان خواهد شد

به صدای خش خش جریان خون در رگهایم بیدار شدم

انگشتانم وزن ندارند

انگشتانم از دستها و پاهایم جدا خواهد شد و بالا خواهد رفت و دور

سرم خواهد چرخید

نه راست دارم ونه چپ نه بالا ونه پائين
به عابدین باید گفت تصویر شهیدی را که در میدان بایزید افتاده است
بکشد و تصویر رفیق گاکارین را و تصویر رفیق تیتوف را که هنوز نام و
نشان و شکل و شمایلش را نمی شناسم و تصویر بعدی ها را وزن جوانی
را که در اطاقك زیر شیروانی خوابیده است

امروز صبح از کوبا باز گشتم
در میدان کوبا شش میلیون انسان از سفید و سیاه و زرد و دور که هسته ای
نورانی تشکیل میدهند هسته هسته ها را خندان و رقصان

تومی توانی خوشبختی را نقاشی کنی عابدین؟

اما بدون آسان پسندی

نه تصویر مادری را که کودک فرشته روی و گلگون گونه اش را شیر میدهد
نه تصویر سیب ها را بردستمال سفید

ونه تصویر ماهیان قرمز را که در آکواریوم بین حبابهای آب می چرخند
تومی توانی خوشبختی را نقاشی کنی عابدین؟

می توانی تصویر کوبا را در اواسط تابستان ۱۹۶۱ نقش کنی؟

می توانی تصویر «هزارشکر هزارشکر امروز را هم دیدم و دیگر غمی
ندارم» را نقش کنی؟

«درهاوانای تیره بخت امروز روز تولد است» را می توانی نقش کنی؟

دستی دیدم در صد و پنجاه کیلومتری شرق هاوانا نزدیک سطح دریا

بر روی دیواری دستی دیدم

دیوار ترانه شادی بود

دست دیوار را نوازش می کرد

دست ششماهه بود گردن مادرش را نوازش می کرد

هفده ساله بود دست و پستانهای ماریا را نوازش می کرد

کف دست پینه بسته بود و بوی دریای کارائیب را می داد
 بیست ساله بود دست و گردن پسر ششماهه اش را نوازش می کرد
 بیست و پنج ساله بود دست و مدتها بود که نوازش را فراموش کرده بود
 دست سی ساله بود و در صد و پنجاه کیلومتری شرق هاوانا در ساحل
 دریا آنرا بر روی دیواری دیدم داشت دیوار را نوازش می کرد
 تو تصویر دست می کشی عابدین دستهای کارگران ما و آهنگران ما را
 تصویر دست نیکلاس ماهگیر کوبائی را هم با سیاه قلم بکش
 دست نیکولاس ماهگیر کوبائی را که بر روی دیوارخانه نونوارش
 که از «تعاونی» گرفته بود یکبار دیگر نوازش را باز یافت و دیگر آنرا
 گم نخواهد کرد

دستی درشت و خشن

دستی شبیه لاک پشت دریائی

دستی که باورش نمی شود توانسته باشد دیوار دلگشائی را نوازش کند

دستی که دیگر همه شادیهارا باور دارد

دستی پر برکت آکنده از خورشید و دریا

دست امیدهائی که مانند چشمهای فیدل در خاکهای پر برکت سرعت

نیشکر سر بر می کشد و آبدار و آکنده از غسل می شود

یکی از آن دستهایی که در سال ۱۹۶۱ در کوبا خانه های نظیر درختان -

خنك رنگارنگ و درختانی نظیر خانه های راحت بر زمین نشانند

دستی که مسلسل را به ترانه و ترانه را به مسلسل بدل کرد

دست آزادی بی دروغ

دستی که فیدل آنرا فشرده

دستی که با اولین مداد عمرش بر اولین کاغذ عمرش کلمه آزادی را

نوشت

کوبائی‌ها و قتیکه کلمه آزادی را بر زبان می‌رانند چنانکه گوئی يك
هندوانه شیرین را ببرند دهانشان آب می‌افتد
و دختران آنها و قتیکه لبانشان به کلمه آزادی می‌خورد دلهایشان
غنج میرود

و پیرمردانشان شیرین‌ترین خاطرات خود را از چاه می‌کشند
و جرعه جرعه می‌نوشند

خوشبختی را می‌توانی نقاشی کنی عابدین؟

کلمه آزادی را اما بی‌دروغ آنرا

در پاریس غروب می‌شود

نتردام مانند چراغی نارنجی رنگ روشن و خاموش شد و در پاریس همه سنگهای

کهنه و تازه مانند چراغی نارنجی رنگ روشن و خاموش شدند!

به هنرهای خودمان می‌اندیشم به شاعری به نقاشی به نوازنده‌ها و غیره

می‌اندیشم و می‌فهمم

از آن زمان که دست بشر اولین گاو میش را در اولین غار نقاشی کرد

شطی عظیم جاری است

از آن پس همه رودخانه‌ها با ماهیان تازه با گیاهان آبی تازه و طعم‌های

تازه‌شان درون آن می‌ریزند و تنها اوست که بی‌پایان است و هرگز

خشك نمی‌شود

در پاریس باید درخت بلوطی باشد

اولین درخت بلوط پاریس و پدر همه درختان بلوط پاریس

از استانبول از کناره‌های سفر آمده و در پاریس مکان گرفته است

نمیدانم هنوز بجا مانده است؟ اگر مانده باشد باید دوست ساله باشد

میخواهم بروم و دستش را ببوسم

بروم و در سایه اش بخوابم کسانیکه کاغذ این کتاب را ساختند حروفش
را چیدند طراحیش کردند و این کتاب را در مغازه هاشان می فروشند و
کسانیکه پول میدهند و آنرا می خرند و نگاهش می کنند، و نیز عابدین
و من و آن بلای جان من با موهائی به زردی کاه

در قطار، ورشو، کراکو،

پراگ، مسکو، پاریس - هاوانا

مسکو ۱۹۶۱

بر گریزان

پنجاه هزار شعر و رمان و غیره خواندم که از بر گریزان سخن می گفت

پنجاه هزار فیلم دیدم که بر گریزان را نشان میداد

پنجاه هزار بار بر گریزان را دیدم

افتادن و غلطیدن و پوشیدن بر گها را

پنجاه هزار بار خش خش بی جان آنها را زیر کفشهایم احساس کردم

در کف دستم و در نك انگشتانم

اما دیدن بر گریزان باز هم دلم را به درد می آورد

بخصوص بر گریزان در بولوارها

بخصوص اگر بلوط باشد

بخصوص اگر بچه ها از آنجا بگذرند

بخصوص اگر هوا آفتابی باشد

بخصوص اگر آنروز خبر خوشی درباره دوستی شنیده باشم

بخصوص اگر آنروز قلبم درد نگرفته باشد

بخصوص اگر آنروز یقین داشته باشم که آنکه دوستش دارم

دوستم دارد

بخصوص اگر آنروز با انسانها و با خودم آشتی باشم دیدن

بر گریزان دلم را بدرد می آورد .

بخصوص بر گریزان در بولوارها

بخصوص اگر بلوط باشد

۶ سپتامبر ۱۹۶۱ لایپزیک

يك شهر

از چند سربالائی بالا رفتم و چند پیچ را پیچیدم و پیش رفتم
راهم را گرفتم و رفتم و رفتم
دری باز شد داخل شدم
خودم را در خودم گم کردم

شهری ناشناخته

خانه‌هائی با اشكال نا آشنا

بعضی‌هاشان همچون لانه مورچه و بعضی‌هاشان خالی
بعضی‌هاشان سرتاپا پنجره و بعضی‌هاشان دیوار کور
به کوچه‌ای پیچیدم تنگ و گل آلود و پر پیچ و خم

مرا چرخاند و چرخاند و به جای اولم آورد

يك خیابان آسفالته را پیمودم و به وسط بولوار رسیدم

مستقیم و پهن تا افق ادامه داشت

در محله‌ای باران می‌بارد

محله پهلوانی آفتابی است

بر سومی ماه می‌تابد

از پلى گذشتم

در نیمه‌ای از آن چراغهای روشن و درخشان
و نیمه دیگر تاریک و ظلمانی

دو درخت دیدم پهلوی به پهلوی

در یکی حتی یک برگ تکان نمی‌خورد

و دیگری بخود می‌پیچد و می‌نالد و فریاد می‌زند

در یک شهر هیچ چیز شبیه هم نیست

بجز انسانهای آن

همه آنها دو قلو هستند سه قلو پنج قلو ده قلو و میلیون قلو

همه‌شان ترسو

همه‌شان دلاور

همه‌شان ابله

همه‌شان عاقل

همه‌شان شیطان

و همه‌شان فرشته

۷ سپتامبر ۱۹۶۱ لایپزیک

خوش آمدی کوچولو
 نوبت زندگی تست
 درانتظار تست آبله مرغان، دیفتری، آبله
 مالاریا، سکنه قلبی، سرطان و غیره
 بیکاری و گرسنگی و غیره
 حادثه قطار، حادثه اتوبوس، حادثه هواپیما، حادثه کارگاه، زلزله
 سیل، خشکسالی و غیره
 عاشقی، عیاشی و غیره
 باطوم پلیس، زندان و غیره
 درانتظار تست بمب اتمی و غیره
 خوش آمدی کوچولو
 حالا نوبت زندگی تست
 درانتظار تست سوسیالیسم، کمونیسم و غیره

سپتامبر ۱۹۶۱ لایپزیک

اتوبیوگرافی

در ۱۹۰۲ به دنیا آمدم
هرگز به شهر زاد گاهم برنگشتم
باز گشت را دوست ندارم
در سه سالگی در حلب نوۀ پاشا بودم
در نوزده سالگی دانشجوی دانشگاه مسکو
در چهل و نه سالگی باز هم در مسکو مهمان «چکا»
و از چهارده سالگی شاعری پیشه کرده‌ام
بعضی‌ها انواع گیاهان را می‌شناسند و بعضی‌ها انواع ماهیان را
من انواع جدائی‌ها را می‌شناسم
بعضی‌ها نام ستارگان را از حفظ دارند
من نام حسرت‌ها را
هم در زندانها خوابیده‌ام و هم در هتل‌های بزرگ
گرسنگی کشیده‌ام، از جمله با اعتصاب غذا، ولی شاید غذائی هم نباشد
که نچشیده باشم
درسی سالگی خواستند بدارم بکشند
در چهل و هشت سالگی خواستند مدال صلح به من بدهند
و دادند

درسی و شش سالگی شش ماه را صرف عبور از چهار متر مربع
بتونی کردم

و در پنجاه سالگی در ظرف هیجده ساعت از پراگ به هاوانا
پرواز کردم

لنین را ندیدم هر چند که در ۱۹۲۴ در برابر تابوتش نگهبانی دادم
در ۱۹۶۱ بنای یادبودی که از اوزیارت می‌کنم کتابهایش است
کوشیدند مرا از حزم جدا کنند

نشد

در زیرت‌های سرنگون شده هم له نشدم
در ۹۵۱ با دوست جوانی در دریا بسوی مرگ تاختم
در ۵۲ هم با قلبی ترک خورده چهار ماه تمام به پشت خوابیدم و در انتظار
مرگ ماندم

درباره زنانی که دوستشان داشتم دیوانه وار حسادت کردم^۱
حتی به «چارلی» ذره ای حسد نبردم
به زنانی که دوستشان داشتم وفادار نماندم
اما پشت سر دوستانم کلمه ای حرف نزدم
می‌خوردم اما معتاد نشدم
افتخار می‌کنم که نانم را با عرق جبین در آوردم
برای خاطر دیگران با خجالت دروغ گفتم
برای نیاز دادن دیگری دروغ گفتم
اما گاهی هم بی سبب دروغ گفتم

سوار قطار و هواپیما و اتومبیل شدم
خیلی ها هستند که نمی‌توانند سوار شوند

به‌پرا رفتم

بیشتر مردم نمی‌توانند بروند و حتی نامش را هم نشنیده‌اند
به آنجاها که بیشتر مردم می‌روند من از سال ۲۱ بی‌عد نتوانستم بروم
به مسجد به کلیسا به معبد به کنیسه و نزد دعا نویس
اما گاهی فال قهوه برایم گرفتند

نوشته‌هایم به‌سی چهل زبان چاپ می‌شود
در ترکیه من بزبان ترکی من ممنوع است

هنوز سلطان نگرفته‌ام

حتماً هم لازم نیست که بگیرم

نخست وزیر و فلان هم نخواهم شد

و نمی‌خواهم هم بشوم

به جنگ هم نرفته‌ام

دردل شب به پناهگاهها هم ندیده‌ام

در زیر حمله هواپیماها هم در جاده‌ها دراز نکشیده‌ام

اما نزدیک شصت سالگی عاشق شدم

خلاصه کلام دوستان

امروز در برلین حتی اگر از غصه دق کنم

می‌توانم بگویم که مثل يك انسان زندگی کردم

و کسی نمی‌داند که چقدر دیگر زنده خواهم ماند

و چه‌ها بر سرم خواهد آمد

این اتوبیوگرافی در ۱۹ سپتامبر ۱۹۶۱
در برلین شرقی نوشته شد

نبرد آزادی

باردیگر آمدند، با کتابها، سرودها و پرچم‌هایشان،

موج موج، به روشنائی بدل شدند

و هجوم بردند روبه ظلمت،

باردیگر میدانها را تسخیر کردند.

شهیدی که در میدان «بایزید» افتاده بود

تکائی بخود داد و برخاست،

وزخم خود را همچون خورشیدی برافراخت

و غار «شاه‌ماران» را ویران کرد

هنوز آنروز فرا نرسیده است، پرچم‌هایتان را نندید

گوش فرا دهید، آنچه می‌شنوید زوزه شغالان است

صف‌هایتان را فشرده‌تر کنید بچه‌ها،

این نبرد، نبرد با فاشیسم است، نبرد آزادی است.

شصت ساله‌ام
 از نوزده سالگی رؤیائی می‌بینم
 درباران گل ولای و تابستان وزمستان
 در خواب و در بیداری
 دنبال رویایم راه افتاده‌ام و می‌روم
 جدائی چه‌ها که از من گرفت و برد.
 کیلومترها امید و خروارها اندوه ،
 گیسوانی که شانه کردم، دستهایی که فشردم .
 تنها از رؤیایم جدا نشدم
 اروپا و آسیا و آفریقا را همراه رؤیایم گشتم
 تنها امریکائی‌ها ویزا ندادند
 بیش از دریاها و کوه‌ها و صحراها، انسانها را دوست داشتم
 و از انسانها در شگفت شدم
 در زندانها نور آزادیم بود
 در تبعید قاتق نانم
 در هر شبی که پایان می‌یافت و در هر روزی که آغاز می‌شد:
 رؤیای بزرگ نجات وطنم .

به نویسندگان آسیا و آفریقا

برادرانم

به زردی موهایم نگاه نکنید

من آسیائی هستم

به آبی بودن چشمانم نگاه نکنید

من آفریقائی هستم

درس‌رزمین من درختها به پای خودشان سایه نمی‌اندازند

عین سرزمین‌های شما

درس‌رزمین من نان درکام شیراست

سرچشمه‌ها ازدها خفته‌است

و مرگ پیش از پنجاه سالگی فرا میرسد درس‌رزمین من

عین سرزمین‌های شما

به زردی موهایم نگاه نکنید

من آسیائی هستم

به آبی بودن چشمانم نگاه نکنید

من آفریقائی هستم

هشتاد درصد مردم من خواندن و نوشتن نمی‌دانند

آنجا شعرها ترانه میشود و دهن به دهن می گردد
در سرزمین من شعرها می تواند به پرچم بدل شود
عین سرزمین های شما

برادرانم
شعرهای ما باید بتواند به گاو لاغر و نحیف بسته شود
وزمین را شخم کند

باید بتواند در شالیزارها
تا زانو در باطلای فرورود

باید بتواند همه چیز را بپرسد
باید بتواند همه نورها را بچیند
باید بتواند بر سر راهها بایستد

مانند سنگهای کیلومتر شمار، شعرهای ما

باید بتواند دشمن را که نزدیک میشود پیش از همه ببیند

باید بتواند در جنگل بر تمام تامها بکوبد

تا آنزمان که در جهان يك سرزمین اسیر و يك انسان اسیر باقی بماند
و در آسمان يك ابرامی

و شعرهای ما باید بتواند هر آنچه دارد از جان و مال و فکر و اندیشه در راه
آزادی بزرگ بدهد

۲۲ ژانویه ۱۹۶۲ مسکو

اسپانیا

بعضی هامان شصت ساله ایم بعضی ها پراکنده شده اند وعده ای هم مدت ها -
است که استخوانهاشان خاک شده است

اسپانیا جوانی ما است

اسپانیا گل خونینی است شکفته بر سینه هامان

اسپانیا دوستی ما است در زیر روشنائی امیدى شکست ناپذیر

ودرختان پیرزیتون شاخ وبرگ شکسته وخاک زرد وخاک سرخ
زیروروشده

بعضی هامان شصت ساله ایم بعضی ها پراکنده شده اند وعده ای هم مدت ها است
که استخوانهاشان خاک شده است

مادرید در ۳۹ سقوط کرد

واز آنروز تا کنون چه ها بر فرزند آدم گذشت تلخ وشیرین

اسپانیا در ۳۹ سقوط کرد

وصدای گرم وخشم آگین امید ما که روشنائی آن در بلبائو

شکست نخورد

در سال ۶۲ از معادن اتریش بلند است

اسپانیا جوانی ما بود اسپانیا جوانی ما است

اسپانیا سر نوشت همه ما است

۲۰ مه ۱۹۶۲ مسکو

دنیا را به بچه‌ها بدهیم دستکم برای یکروز
مانند بادکنک رنگارنگی بدستشان بدهیم که بازی کنند
آوازخوانان در میان ستارگان بازی کنند
دنیا را به بچه‌ها بدهیم
مانند یک سیب درشت و مانند یک قرص نان گرم
دست کم یکروز شکم‌شان سیر شود
دنیا را به بچه‌ها بدهیم
برای یکروز هم که شده دنیا با دوستی آشنا شود
بچه‌ها دنیا را از دست ما خواهند گرفت
و درختان جاودان بر آن خواهند کاشت

۲۱ مه ۱۹۶۲ مسکو

مأموره‌ای راهنمایی

مأموران راهنمایی سیخ ایستاده‌اند،
دست و بازو تکان می‌دهند و ابرو درهم کشیده‌اند
آزادی ما برنگ باتون‌های آنها است
مأموران راهنمایی سیخ خواهند ایستاد،
تا وقتی که مردم دوست داشتن همدیگر را یاد نگرفته‌اند.

۲۳ ۱۹۶۲م مسکو

همه درها بسته است و همه پرده‌ها فرو افتاده
کجایند کجایند کجایند
دردیاری نا پیدایند نا پیدایند نا پیدایند
بی‌زبانان از دور و دورتر برای ناشنوایان حرف می‌زنند
نگاه چشم ندارد و دویدن پا
خسته شدم از دویدن پی‌دست نیافتنی
سیگاری بکشم

ارقام چه میگویند

ارقام قنداق نوزادان است

ارقام تابوت شهرها است

شهرهائی که کشته شده‌اند

یا کشته خواهند شد

ارقام گویای چیزهائی است که به‌ما نزدیک می‌شوند

ارقام گویای چیزهائی است که ازما دور می‌شوند

آن چیست که به‌ما نزدیک می‌شود

و آنچه ازما دور می‌شود چیست

جنگ جهانی: اول

جنگ جهانی: دوم

از ۱۴ تا ۱۸ و از ۳۹ تا ۴۵ دهسال ۵۴ میلیون کشته

۴۹۰ میلیون معلول

کشور کشته‌ها و معلولین

کشوری با ۱۰۳ میلیون جمعیت

و نیز با یتیمان، دیوانه‌ها و سنگهای سوخته‌اش
ویکی از رفتگان از خانه ما بود

رفت و دیگر برنگشت

یادم نیست که نوزده ساله بود یا چهل ساله

باز گشت با دو چشم کور

یادم نیست که آبی چشم بود یا سیاه چشم

باز گشت با پای چپ بریده از زانو

باز گشت و نتوانست در خانه‌اش را پیدا کند

از ۱۴ تا ۱۸ و از ۳۹ تا ۴۵ ده سال ۵۴ میلیون کشته

۴۹ میلیون معلول

در روی زمین به حساب سرراست اکنون ۲/۵ میلیارد نفریم

۸۰ درصد مان گرسنه است

دندانهایمان می‌ریزد

لثه‌هایمان پراز زخم است

و پوست مرده تن مان چاک چاک

مخصوصاً بچه‌هایمان

با کله‌های بزرگ لرزان

با چشمان درشت و غمزده در چهره‌های پرچین و چروک‌شان

و شکم‌هایشان بر روی پاهای لاغر و کج و معوج، همچون طبل

در روی زمین به حساب سرراست اکنون ۲/۵ میلیارد نفریم

۸۰ درصد مان گرسنه است

سال ۱۹۶۲ است

در سال ۶۲ اگر دوهواپیمای شکاری را بر سر سفره بگذاریم
و به گوشت و نان و شراب و سالاد بدل کنیم
۴۰ میلیون انسان می‌خورند و می‌آشامند و سیر می‌شوند
ته‌مانده نان و گوشت برای ۴۰ میلیون گربه هم کفایت می‌کند
گربه‌ها سالاد نمی‌خورند و شراب نمی‌آشامند
گربه را من به مهمانی راه دادم
موشکهای بالیستیک را در تلویزیون دیدم
دو موشک بالیستیک ۱۵۰ کتابخانه را پیش از اینکه تأسیس شوند
می‌سوزاند و خاکستری کند

شاید کتاب من هم در میان آنها باشد

در سال ۶۲ هواپیماهای بمب افکن را دیده‌اید؟

آخرین مدلهایشان را

دوهواپیمای بمب افکن چهاربیمارستان را همراه بمبهایشان
بار خود می‌کنند

چهاربیمارستان بزرگ و روشن را که هنوز ساخته نشده

با تختخوابها و دستگاههای عکس برداری و امیدهایشان

در سال ۶۲ مسابقه تسلیحاتی با اتم و بی اتم سالانه ۱۲۰ میلیارد دلار

در ۱۰ سال ۲۰ هزار میلیارد لیره

نمیدانم به تعداد ستارگان نزدیک است یا نه؟

۱۲۰ هزار میلیارد

ویا ۱۵۰ میلیون خانه ساخته نشده
 خانه‌هایی که می‌بایست ساخته شوند اما ساخته نشدند
 شبیح ۱۵۰ میلیون خانه
 پنج اطاقه با آب و برق و حمام
 درها و پنجره‌های ۱۵۰ میلیون خانه
 و شیشه‌های آنها و قتیکه آفتاب سرمی‌زند
 و سایه‌های آنها به هنگام غروب
 و بالکن‌های آنها در زیر نور ماه
 خرس لانه‌ای دارد
 و حلزون پوسته‌ای
 اما وضع ما اینست
 مردی را می‌شناسم
 با دودست و دو پا
 با سیل‌های سیاه قیطانی
 امسال سی ساله شده
 دوپسراویکی هفت ساله است و دیگری ششماهه
 با مادر وزن و پدرزنش
 و عکسی که در سربازی برداشته شده، یا مال خود اوست
 یا مال مرحوم پدرش
 ویا مال پدرزنش
 ویک لگن
 و تنها یک اطاق

صدوپنجاه میلیون خانه
 وهریک از این خانه‌ها
 با اطاقها و درها و آب و میزناهارخوری‌اش
 در سال ۶۲ مسابقه تسلیحاتی با اتم و بی اتم سالانه ۱۲۰ میلیارد دلار
 در ۱۰ سال ۱۲۰ هزار میلیارد لیبره
 و یا ۱۵۰ میلیون خانه ساخته نشده
 خانه‌هایی که می‌بایست ساخته شوند اما ساخته نشدند
 و خانه آن مردی هم که می‌شناسم در میان آنها
 در بالکن آن نور ماه
 در سال ۶۲ مسابقه تسلیحاتی با اتم و بی اتم سالانه ۱۲۰ میلیارد دلار
 و یا به حساب سراسر است یک میلیارد نفر نامزد کشته شدن
 و دستکم نیمی از همه خشکی‌ها آماده مرگ
 نیمی از همه درختها و ماهیان و همه بارانها
 و دستکم نیمی از جنین‌ها آماده مرگ
 آیا میشود که سرتا پا خلع سلاح شویم
 در سال ۶۳ یا ۶۵ آیا امکان دارد
 کاش با اتم و بی اتم خلع سلاح شویم در همه اقلیم‌ها
 و همچون انسان از نعمت‌های روی زمین بهره برداریم
 و آن نعمت‌ها را چهار برابر کنیم
 در آن صورت، در ظرف سه ماه گرسنگی را ریشه کن می‌کردیم
 دیگر دندانها مان نمی‌ریخت
 لته‌ها مان زخم نمی‌شد
 مخصوصاً بچه‌ها مان

غم از چشمهاشان پاك مى شد
پاهای كج و كوله‌شان راست مى شد
و شكم‌های باد كرده‌شان مى خواييد

ارقام چه مى گویند
چه باید بگویند
آن چیست كه بما نزديك مى شود
و آن چیست كه از ما دور مى شود

۱۷ ژوئن ۱۹۶۲

خائن به وطن

«ناظم حکمت خیانت به وطن را هنوز ادامه می‌دهد.»
«حکمت گفته است: ما نیمه‌مستعمره امپریالیسم آمریکا هستیم.»
«ناظم حکمت خیانت به وطن را هنوز ادامه می‌دهد.»
اینها در یکی از روزنامه‌های آنکارا چاپ شد، در سه‌ستون با حروف سیاه.
با حروف درشت جنجالی
در یکی از روزنامه‌های آنکارا، در کنار عکس دریا سالار «ویلیامسن».
دریا سالار آمریکائی، در شصت و شش سانتیمتر مربع می‌خندد، نیشش تا
بنا گوش باز است آمریکا صد و بیست میلیون لیره به بودجه ما کمک
کرد. صد و بیست میلیون لیره.
«حکمت گفته است: ما نیمه‌مستعمره امپریالیسم آمریکا هستیم.»
«ناظم حکمت خیانت به وطن را هنوز ادامه می‌دهد.»
آری، من خائن به وطن هستم، شما وطن‌پرستید، شما میهن‌دوستید.
من خائن به وطن هستم، من خائن به میهنم.
اگر وطن مزارع شما باشد.
اگر وطن آن چیزی باشد که در گاوصندوقهای شما و در دفترچه‌های
چک‌تان است.

اگروطن مردن از گرسنگی در کنار جاده‌ها باشد،
اگروطن در زمستان مثل سگ لرزیدن و در تابستان از تب بخود پیچیدن
باشد،

اگروطن مکیدن خون سرخ ما در کارخانه‌های آن باشد،
اگروطن چنگال ارباب‌های آن باشد،
اگروطن حکومت چماق و باتون پلیس باشد،
اگروطن سرمایه‌گذاری‌ها تان و حقوق‌های آن باشد،
اگروطن پایگاه‌های آمریکائی، بمب‌های آمریکائی و توپ‌های ناوگان
آمریکائی باشد.

اگروطن نجات نیافتن از ظلمت‌گندیده شما باشد،
من خائن به وطن هستم.
بنویسید، در سه ستون، با حروف درشت سیاه و جنجالی:
ناظم حکمت خیانت به وطن را هنوز ادامه می‌دهد.

۲۸ ژوئیه ۱۹۶۲

سپاه گرسنگی پیش میرود

سپاه گرسنگی پیش میرود
پیش میرود برای برخورداری از نان
برخورداری از گوشت
برخورداری از کتاب
برخورداری از آزادی
پیش میرود از پلهائی می گذرد باریکتر از مو، برنده تر از شمشیر
پیش میرود با درهم شکستن درهای آهنین و فرو ریختن دیوارهای قلعه
پیش میرود با پاهای غرق در خون
سپاه گرسنگی پیش میرود
صدای قدمهایش رعد آسا
سرودهایش آتشین
بر پرچمش نقش امید
امید امیدها بر پرچمش
سپاه گرسنگی پیش میرود
شهرها را بردوش می کشد
شهرها را با کوچه های باریک و خانه های تاریک شان

دود کش‌های کارخانه را
و خستگی بی‌پایان بعد از کار را.
سپاه گرسنگی پیش میرود
ماه را، کلبه‌ها را و روستاها را بدنبال خود می‌کشد
و کسانی را که در این سرزمین وسیع، از بی‌زمینی مرده‌اند.
سپاه گرسنگی پیش میرود
پیش میرود تا محرومان از نان را به نان برساند
محرومان از آزادی را به آزادی
پیش میرود با پای غرق در خون

اوت ۱۹۶۲

گزارش تانگانیکا

ده نامه

● «گزارش تانگانیکا» یکی از آخرین شعرهای «ناظم حکمت» است، زیرا در فوریه سال ۱۹۶۳ سروده شده و «حکمت» در ژوئن همان سال درگذشته است. این گزارش بصورت ده نامه منظوم است خطاب به «وراتولیا کووا». همسر روسی اش که در سال ۱۹۶۰ با شاعر ازدواج کرده بود.

● تانگانیکا، چنانکه میدانید بهنگام سفر ناظم حکمت مدت دو سال بود که استقلال خود را بدست آورده و برهبری «جولیوس نایره» در شمار کشورهای مشترک المنافع انگلیس قرار گرفته بود. این کشور در سال ۱۹۶۲ باتفاق زنگبار و جمهوری تانزانیا، را تشکیل داد و «جولیوس نایره» رئیس جمهور آن باقی ماند.

نامه اول

بر فراز دشتهای «او کراین» پرواز می کنم
از سالها پیش، اولین پرواز من است بی تو،
لحظه ای که از زمین جدا می شدم، دنبال دست تو گشتم،
عادت است،

و در لحظه فرود آمدن هم خواهم گشت.
دیشب چمدانم را آماده می کردی،

شانهایت اندوهگین بود،
 شاید هم نبود و من خیال کردم، چون میخواستم چنین باشد.
 امروز صبح با روشنائی برف بیدار شدم.
 مسکودر خواب بود، تودر خواب بودی.
 موهایت برنگت گاه بود، و پلکهایت آبی،
 گردن سفیدت، گرد و کشیده بود.
 و برلبهای سرخ و برجستهات بارانده بود
 شاید هم نبود و من خیال کردم، چون میخواستم چنین باشد.
 روی پنجه پا به اطاق دیگر رفتم
 عکس نیمرخت، روی میزم، سر بلند کزده بود
 و به آفتاب تابستان می نگریست.
 به رفتن من اعتنائی نداشت
 برداشتم و در جیبم گذاشتم.
 هوا کاملاً روشن شد
 تابلورنگ و روغن «دینو» بر دیوار بود:
 پاره ابری بر آسمان بی کران،
 شاید نه آسمانی هست، نه ابری
 حرکتی سفید است بر آبی بی پایان
 نقش خوشبینی، نقش امید.
 زنان سرایدار، در حیات، با خش خش، برفروبی را شروع کردند
 تو به اطاق آمدی
 به صورتی نگاه می کنی، حیرت زده و غمگین.
 شاید هم غم نیست، خماری خواب است.

۱ - Dino دوست نقاش ناظم حکمت

گفتم: به «مشایعتم نیا»
 حال آنکه نمیدانی چقدر میخواستم که بیائی.
 چمدانم را بدست خودت قفل کردی.
 من در را باز کردم و به پاگرد پلکان رفتم.
 تودردرون اطاق، يك منظره بهاری بودی، با قابی از چهارچوبه در،
 يك منظره بهاری درروشنائی نیمروز،
 برگها و آهها، شفافیت محض، بی سایه.
 در را بروی تو بستم.
 تا «وونو کوا» با «اکبر» از تو حرف زدیم.
 یا بهتر بگویم من حرف زدم و او گوش داد.
 از فراز دریای سیاه می گذرم، در ارتفاع هشت هزار متری.
 نمیدانم بیاد داری نزدیک یکسال میشود،
 با تو پرواز کردیم، از روی ورشو، رم، پاریس، به قاهره
 آیا قاهره، بی تو، باز همان قاهره است؟
 در ارتفاع هشت هزار متری، بر فراز «آناطولی» خودم هستم.
 هشت هزار متر پائین تر، زیر ابرها، در سرزمین من، زمستان سیاه است
 مدتی است که راه روستاها بسته شده
 هر کدامشان دردشت های برف گرفته تنها افتاده اند.
 آتش بلغور بی روغن.
 پهن دود می کند و چشم چشم را نمی بیند.
 نوزادان می میرند، پیش از آنکه شپش تن شان را بگیرد.
 و من در ارتفاع هشت هزار متری بالای ابرها پرواز می کنم.
 چنین است، «تولیا کوا» . . .

نامهٔ دوم

در قاهره، «باغ اوزبکیه» را به یاد داری؟
رفتم و نیمکتی را که با هم نشسته بودیم پیدا کردم.
پای شکسته اش را هنوز تعمیر نکرده اند.
شب بود، بخاطر داری؟
در برابرمان، ستاره ها، نور اتومبیل ها و ویتربین ها درهم آمیخته بود.
و گدائی با پیراهن بلند.
به یاد داری که با هم، از آن زن اندوهگین حرف زدیم
چهره اش شبیه ملکه «نفرتی تی» بود
شوهر کمونیستش پنج سال بود که جان می کند
در میان صحرا، در اردوگاه کار اجباری
باغ «اوزبکیه» قاهره را به یاد آوردی؟
رفتم و نیمکتی را که با هم نشسته بودیم پیدا کردم.
پای شکسته اش را هنوز تعمیر نکرده اند.
هنگام روز، درخت ها غبار گرفته است.
گدای پیراهن بلند پوست واستخوان شده است،
و شوهر زن اندوهگین دیگر مرده است.
باغ «اوزبکیه» قاهره را به یاد آوردی؟

نامهٔ سوم

شب، دیروقت از قاهره پرواز کردیم
دور، خیلی دور، درنک بال، چراغ سرخ جدائی روشن بود.
ستاره ها را در مشت گرفتم و خوابیدم.

در روشنائی صبح، در فرودگاه «خرطوم»، نشستیم.
 يك روشنائی سفید بی‌ابر
 روشنائی چینی
 يك فنجان چینی، به نازکی پوست.
 يك «کومت» گول‌پیکر در فرودگاه بود،
 هواپیمای خطوط هوایی سودان
 و يك هواپیمای شکاری کوچک زرد و قرمز
 نفهمیدم برای چه آنجا بود.
 فرودگاه «خرطوم» تمیز است
 آفتاب در خنکای صبح بالا می‌آمد
 پالتوم را به دوش انداختم و روبرویش نشستم
 هر جا که باشم،
 حتی در زندان،
 روزهایم با زمزمه نویدها در گوشم، آغاز می‌شود.
 سودانی‌ها زیبايند
 - يك زن شاعر سودانی را می‌شناسم، زیبای زیبايان است -
 از اصیل‌ترین درخت آبنوش تراشیده شده‌اند.
 در پیراهن‌های سفید، روسری‌های سفید
 و سربندهای سفیدشان.
 افسران سودانی قدم می‌زدند و به انگلیسی سخن می‌گفتند
 و شکارچیان موطلائی و یسکی می‌خوردند.
 شکارچیان برای شکار شیر آمده‌اند
 و برای شکار پنبه.

تفنگ‌های‌شان غلاف نایلونی دارد.
آفتاب به اندازه يك نیزه بالا آمد،
پالتورا کنار گذاشتم و کتم را در آوردم.
«کومت» با غرش آتشفشان از زمین برخاست
و به سوی لندن پرواز کرد.

تواز کجا خبرداری دخترم
که «عثمانی»های سرزمین من از این خاک سرخ برده می بردند
برده هائی با دو متر قد،
و نیز عاج و طلا،
و دیگر آنکه مالیات جمع کردند، با انداختن گربه در شلواریان،
این روش شاید هنوز هم در «آناطولی» رایج است،
اما بردگان آناطولی کوتاه و استخوانینند

نامه چهارم

به دارالسلام شاید پرنده ها از استانبول و مسکو بیایند
پرنده ها همه جا می روند.
اما هواپیمای ما اولین هواپیمائی است که از مسکو آمده است.
و اولین استانبولی منم.
بوی آفریقا را استشمام کردم.
بوی آفریقای بزرگ سیاه را:
بوی گیاهان بزرگ، جانوران بزرگ، آفتاب بزرگ، باران درشت
و ستاره درشت می دهد.
از میان نخل ها و درختان موز وارد شهر شدیم.
به آکواریومی وارد شدیم که تا چشم کار می کند سبز است و تا چشم

کار می کند گرم.

دارالسلام در غرب اقیانوس هند است
پیش از اسلام دزدان دریائی و تاجران عرب
با ابروان سیاه در این ساحل پیاده شدند
و پس از آن نیز، دزدان دریائی دیگر و تاجران دیگر،
و آنها ابروانشان بور بود.

اما ابرو مسئله نیست.

«دارالسلام» مرکز «تانگانیکا» است.

تانگانیکا،

تانگانیکا، تانگانیکا

یک ترانه می تواند چنین آغاز شود،

یک آهنگ تام تام؛

تانگانیکا، تانگانیکا

غمزده اش، خوشحالش، عاقلش، دیوانه اش،

سبزش، سرخش، زردش، سفیدش، سیاهش،

تانگانیکا، تانگانیکا. . .

میدانی،

تانگانیکا در جنوب شرقی افریقا است،

قریب ده میلیون انسان، در بیش از صد و بیست قبیله.

مسلمان، مسیحی، بت پرست.

میدانی،

مهمترین محصولش: قهوه، گاو و «سیزال» است

بر گهای سیزال تیغ های سبز و عریانند

ریسمان و طناب و گونی از آن می‌بافند

میدانی،

میدانی که پیش از سفرم،

هیچیک از اینها را نمی‌دانستم،

میدانی،

سفری را که با تو بر روی نقشه کردیم بیاد داری

کشتی‌مان سه بادبانی بود با سقف کمانی

و نقش دختر طلائی بر پیشانی آن شبیه تو بود،

و بر پرچم آن شعرها برای تو نوشتم

و ماهیان زمردی چشم از دریا گرفتیم،

و پرندگان سیمین بال برد کل‌های آن نشستند.

و از ساحل، میمونها ما را زیر باران موز گرفتند

و بادبان افراشته از دریاهاى گرم گذشتیم

و چرخى زدیم و از تور شبکه نصف النهارها خود را رهانیدیم

تا بدارالسلام رسیدیم.

سفری را که با تو بر روی نقشه کردیم بیاد داری

دردارالسلام با يك «سرباز گمنام» تانگانیکائی صحبت کردم.

از برنز ریخته شده بود و بر روی ساقهای برهنه و باریکش،

سلاح بدست، در حال حمله بود.

پشت سرش، بولوار و بندرگاه و پیش رویش ویتزین‌ها،

سمت راستش بنای يك بانك و سمت چپش يك کلیسا،

گفتم: «به که حمله می‌کنی؟»

گفت: «به آلمان»

و گفت: «تا شروع جنگ اول مال آلمان بودیم.
 «انگلیس آمد و فرماندهی را بدست گرفت، به آلمان حمله کردیم،
 آلمان رفت و انگلیس ماند،
 «انگلیس از هیجده تا شصت و دو ماند
 «در سال شصت و دو انگلیس را بیرون کردیم
 و گفت: «حالا جمهوری آزاد هستیم.»
 گفت و خاموش شد
 دارالسلام قصبة زیبایی است.
 خیابانهای اصلی اش تمیز و آراسته است
 يك محله بزرگ هندی دارد.
 هندی ها ظاهراً به تجارت مشغولند
 اگر بتوانند حتی آب اقیانوس را در شیشه می کنند و می فروشند.
 و «تانگانیکائی» دشمن تاجر هندی است.
 در شهر يك باشگاه انگلیسی هست،
 در گذشته فقط سفیدها به آن راه داشتند،
 اکنون هم نام آن عوض شده و هم اعضاء آن
 کاخ ریاست جمهوری،
 در گذشته مقرر فرماندار انگلیسی بود،
 يك کالج، با چهل و هشت دانشجو، همه تانگانیکائی هستند
 و استادها انگلیسی
 کلیساها، مسجدها، ویلاها، هتل ها، سفارتخانه ها.
 سفارت شوروی در بنائیت که از مسلمانان کرایه شده
 و بر سر در آن با حروف عربی «بسم الله» نوشته شده،

از تراموا و اتوبوس و غیره خبری نیست،
 اما ماشین سواری از همه مارک‌ها،
 و فرمان همه آنها درست است
 به سبک انگلیسی.
 و راننده تانگانیکائی بسیار ماهر است
 و شهر کاباره‌ای هم دارد که تا صبح باز است.
 تانگانیکائی‌ها، آنها که خلق واقعی‌اند، بر روی خاک می‌خوابند
 و بر می‌خیزند
 در کلبه‌های بافته از حصیر،
 زبان رسمی انگلیسی و «سواحیلی» است
 در سراسر تانگانیکا، تنها یک مهندس تانگانیکائی هست،
 و سه دکتر
 من مست تانگانیکائی ندیدم
 همه مست‌ها سفیدپوستند.
 سفیدپوست بیکار ندیدم
 همه بیکارها تانگانیکائی هستند
 و آنها که در پیاده‌روها، شیرهای چوبی به‌توریست‌ها می‌فروشند،
 تانگانیکائی هستند
 افسر تانگانیکائی دیدم، رئیس‌جمهور تانگانیکائی و معلم تانگانیکائی
 «نایرره» رئیس‌جمهور با چشمان اندیشناک یک معلم.
 از تمام دیوارها نگاه می‌کند،
 در درون قابش، پشت شیشه نشسته و بر عصای دسته‌سفیدش
 تکیه داده است.

پلیس‌هایی هم که دیدم تانگانیکائی بودند.
 در بانکها مأمور تانگانیکائی ندیدم
 یا سفیدپوست بودند یا هندی.
 گارسونها و حمل‌ها تانگانیکائی بودند.
 روستائیان هم، چوپانها هم، کارگران هم، ورؤسای قبیله هم:
 در اینجا هم خیلی‌ها فینه‌بسر دارند، با رنگها و اندازه‌های گوناگون
 با شرابه و بی‌شرابه،
 فینه را ما ترک‌ها از یونان گرفتیم و بر سر عربها گذاشتیم.
 شاید هم بر سر سودانی‌ها،
 آنها هم بر سر افریقای سیاه گذاشتند
 یا آنها، یا انگلیسی‌ها، اگر انگلیسی‌ها گذاشته باشند
 حیرت نمی‌کنم اگر یک کرگدن فینه‌بسر ببینم.

نامه پنجم

درددارالسلام، در کلبه «اردوی رستگاری»،
 از گرما خوابیدن ممکن نیست.
 گرما به پوست تنم می‌چسبد
 زن و شوهر کانادائی ساعتها پیش دعای شب‌شانرا
 با ضبط صوت نواخته‌اند

شیرها نمی‌غرند
 شیرها داخل جنگل هستند،
 شیرها، فیل‌ها، کرگدن‌ها،
 گورخرها، زرافه‌ها، انواع آهوها
 گمان کنم اینجا پلنگ نیست.

در باغ وحش مسکوپلنگ هم هست، خرس سفید هم، پنگوئن هم
 و بستنی خامه‌ای هم هست.
 در مسکو حالا برف می‌بارد، با دانه‌های درشت
 گرما به پوست تنم می‌چسبد
 در زیر پشه‌بند برهنه خوابیده‌ام
 در روی پشه‌بند مارمولک‌ها
 مارمولک‌ها مثل تمساح‌های کوچک هستند، زبان‌شان را بیرون
 می‌آورند شاید اینها مارمولک نباشند.
 در زندان «بورسه» از ملاقه‌ها پشه‌بند درست کردیم.
 صبح‌ها ساسها را با سطل بیرون می‌ریختیم.
 گرما به پوست تنم می‌چسبد،
 گرما در نبضم می‌زند
 و با خونم می‌آمیزد و درر گهایم جاری می‌شود.
 حتماً در مسکو برف می‌بارد،
 و شاید هم باران؟
 پیش از اینکه بخوابی، آیا از پنجره به گرماسنج نگاه کردی؟
 آیا پانزده درجه زیر صفر بود یا هفده درجه؟
 بالای سرتخت خوابت چراغ خواب آبی!
 آیا به چه می‌اندیشی؟
 نکند باز هم تا سر بر بالش گذاشتی خوابت برد؟
 در دارالسلام در کلبه «اردوی رستگاری»
 از گرما، خوابیدن ممکن نیست

نامه ششم

امروز صبح اقیانوس هند را تماشا کردم.
درباره اقیانوسها دو کلمه حرف دارم:
اقیانوسی که از ساحل نگاهش کنی
فرقی با دریای مرمره ندارد،
میخواهم بگویم:

اقیانوسها به عشقهای بزرگ می مانند، «تولیا کوا».
آنها را نمی شود تماشا کرد،
باید با اقیانوس زندگی کرد.

نامه هفتم

دربازارها گشتم، عزیزم،
قیمت ها را یادداشت کردم
تانگانیکا سخت ارزانی است
مثلا آفتاب.
رسیده ترین و سرخترینش،
مثلا باران،
بارانی که ماهها بی وقفه فرومی ریزد.
وتبهای طولانی و گوناگون
یا دستهای تیره و سیاه
دستهای جوان و دستهای پیر
وناخنها و کف همه آنها پشت گلی است
حتی موز،
خوشه های پنج کیلوئی اش

از یک شیشه پرسی کولا ارزانتر است

اینها را برای توتو شتم، نور چشم من، فکر می کنم،

آیا «آناطولی» من از تانگانیکا گرانتر است؟

در بعضی جاهای آن باران بسیار گرانتر است.

و در بعضی فصل های آن آفتاب.

اما قیمت تبها،

و یا دستها

مخصوصاً دستهایی که انگشتانشان خونین است

هیچ از اینجا گرانتر نیست.

و اما موز،

در سرزمین ما بیار نمی آید

ولی پیاز و نمک،

نه پنج کیلو، بلکه هر کیلوی آن به قیمت موز اینجا است.

نامه هشتم

چطوری «تولیا کوا» در چه عالمی؟

موهای برنگ کاه، چطورید؟

در چه حالی هستید مژگانهای آبی؟

مژگانهای آبی، راه بدهید،

میخواهم توی چشمهایتان را ببینم

میخواهم توی چشمهاتان بگردم و با خودم روبرو شوم.

شاید در میان سطور یک کتاب

شاید باردیگر در «پشچانیا» در ایستگاه اتوبوس

با خودم روبرو شوم، توی چشمهایتان

وبگویم «سلام ناظم، چطوری، خوشبختی؟»
 بهرود مسکوسلام دارم،
 بهمیدان سرخ، بهدود کش های کارخانه ها، به همه تئاترها
 سلام دارم،
 به درخانه مان سلام دارم،
 به عکسی از استانبول که به دیوار آویزان است سلام.
 اگر از احوال من پرسید، من دورو زاست که اینجا در جنوبم.
 در «آروشا» در «موشی».
 در حوالی کوه پربرف «کلیمانجارو».
 یک کوه توریستی.
 آسایش هتل ها، از آن توریست های سویسی است.
 در «موشی» قبیله «جاگا» زندگی می کند.
 در هتل ها، قهوه خانه ها و بیشه های «سیزال» کار می کنند.
 بیشه های «سیزال» مال انگلیسیها، هندی ها و یونانی ها است
 مردم «جاگا» خنده رو، عاقل و آرامند.
 مردها شان با پیراهن و شلوار کوتاه و اغلب پابرنه اند
 و دو چرخه را دوست دارند.
 زنهای شان در میان پیراهن های قرمز، خرامان راه می روند
 و روی سرشان بارهایی بزرگتر از خودشان حمل می کنند
 همه زنان افریقا چنینند.
 دختران جوان دیدم.
 فلفل سیاه، نقل بادامی،
 و دامن های نایلونی شان پف کرده،

وبا سوادهاشان از آناتولی بیشتر است.
 به آتشفشان «نگورونگورو» رفتم
 دهانه آتشفشان با گیاهان و درختان پوشیده است.
 گفتند دو کیلومتر مربع است.
 کر گدنه‌های توریستی دیدم.
 زرافه و فیل‌های توریستی
 گله گله راه می‌روند،
 جیب ما از کنارشان می‌گذرد، از نك دماغشان.
 سر بلند می‌کنند و نگاهی می‌اندازند،
 مارك اتومبیل را می‌شناسند:
 لندروور.
 وبا اندوه سرشان را برمی‌گردانند،
 بیزاری.
 فقط آهوها به «لندروور» عادت نکرده‌اند.
 جست‌زنان فرار کردند.
 و دیگر اینکه شبی، يك توریست امریکائی از شدت مستی دریشه‌زار
 خوابش برده بود،
 شیرها تا صبح بالای سرش منتظر ماندند
 دیدند که بیدار نمی‌شود،
 خوردندش
 گورش را دیدم، ماجرا بر سنگ قبرش نگاشته بود.
 در این حوالی «ماسائی»ها زندگی می‌کنند، لخت و عور
 فقط زنانگی‌شان پوشیده است.

درشت هیکنند.

وعاشق رنگ قهوه‌ای

صورت شانرا با قهوه‌ای رنگ می کنند

لاله‌های گوش زنان، بروی شانه‌شان افتاده است.

گویا باوزنه‌ای دراز کرده‌اند.

«ماسائی»ها کوچ نشینند.

گله دارند.

گوشت گاوهایشان را می خورند و خون و شیر آنرا گرم گرم می نوشند.

ووقتیکه شیری به گله حمله کند، گوشش را می گیرند

و با گرز بر سرش می کوبند.

در هتل کاغذی بما دادند:

در آتشفشان چه چیز را بیشتر پسندیدید ؟

فیل ها را؟

کر گدنها را؟

ماسائی ها را؟

یا آهوها را؟

نامهٔ نهم

روزهائی را بیاد می آورم که از زندان آزاد شدم.

آزادم نکردند. آزاد شدم،

روزهائی را که در داخل با فشارخودم و در بیرون با فشاردوستان

و موقعیت‌ها، از زندان آزاد شدم .

شادی

عروسی، عید،

شادی،
کمی مغرور بودم،
کمی گیج.

شادی،
برشاخه‌های آن، درخشش رؤیاها و امیدها،
نه میوه‌ها، درخشش.
وسخن گفتن از زندان برای هر کس و برای خودت.
زندان هنوز به خوابت می‌آید،

از خواب می‌پری
عادت‌ها و ممنوعیت‌های سالهای زندان گریبان‌ت را رها نمی‌کند.
در پاکت نامه‌هایت را نمی‌بندی،
با انتظار ساعت‌های یقلاوی هستی،
و وقتی شب تاریک می‌شود منتظری که در از بیرون قفل شود
و لامپ‌ها خود بخود روشن شوند.

شادی
عروسی، عید،
اما روزهای عیدهم مثل همه روزها پایانی دارد.
می‌بینی سقف خانه‌ات چکه می‌کند،
درها و پنجره‌ها تعمیر می‌خواهد،
باید بگوئی آب بیاورند، گاز و برق را وصل کنند،
باید ملافه بخری، و بشقاب و کاسه و کتاب.
بازوانت آماده کار است،
آنها در زندان هم کار می‌کردند،

اما مغزت کند شده،
پول هم نداری.
بدهکار شدن هم خطرناک است.
بنای خانه آزادیت را از کجا و چگونه باید شروع کنی؟
یعنی می‌خواهم بگویم:
حال تانگانیکا به حال کسی می‌ماند که از زندان آزاد شده است.

نامه دهم

گوشم را به زمین چسباندم،
خاك افريقا را گوش دادم،
صداهاي می آيد از «اوگاندا»، از «موزامبیک».
در افريقای جنوبی، پاهائی با پاشنه‌های پشت گلی،
با خشم زنجيرهايشان را به صدا در می‌آورند.
جنگل‌های آنگولا، مانند شیرهای سبز، غرق در خون می‌غرد.
امپریالیسم، آخرين جنگ‌هایش را می‌کند،
اما سلاح دارد، زندان دارد و حکمران دارد.
سرم را بلند کردم و نگاه می‌کنم:
افريقا بر سردوراهی ایستاده است،
راهی هست که باز هم از خلال پیچ و خم‌ها بسوی اسارت میرود،
وراهی هست روبه آزادی و برادری بزرگ.
یعنی می‌خواهم بگویم،
زن عاقل و زیبای من،
يك بار ديگر نامه نهم را بخوان.
عاقلان را اشاره‌ای کافیست.

ونمیدانی چقدر آرزوی دیدنت را دارم مسکوئی من
تولیا کوای من

فوریه ۱۹۶۳ - تاتگانیکا

تشییع جنازه من

آیا تشییع جنازه ام از حیاط خانه مان آغاز خواهد شد؟
مرا چگونه از طبقه سوم پائین خواهید آورد؟
تابوت در آسانسور جا نمی گیرد،
پلکان هم تنگ است.

شاید در حیاط آفتاب کمی بالا آمده باشد و کبرتران پرواز کنند.
شاید برف بیاید، همراه با هیاهوی کودکان
و شاید باران باشد و اسفالت خیس
و در حیاط سطل های آشغال خواهد بود، مثل همیشه
اگر طبق رسوم محلی، مرا با صورت باز در کامیون بگذارند،
ممکن است چیزی از یک کبوتر برپیشانیم بچکد: شگون دارد.
چه دسته موزیک بیاید و چه نیاید، بچه ها پیش من خواهند آمد.
مرده ها برای بچه ها جالبند.

پنجره آشپزخانه مان، از پشت سر نگاهم خواهد کرد
بالکون مان با رخت های شسته اش از من مشایعت خواهد کرد
من در این حیاط خوشبخت زیستم، آنقدر خوشبخت که نمی توانید
تصور کنید.

همسایه های من، برای همه تان عمر دراز آرزو دارم...

آوریل ۱۹۶۳

به «ورا»

بمن گفت: بیا
بمن گفت: بمان
بمن گفت: بخند
بمن گفت: بمیر
آدم.
ماندم.
خندیدم.
مردم.

با ناظم حکمت بهتر آشنا شویم

(دنباله صفحه ۱۶)

زبان مردم عادی را جایگزین آن زبان اشرافی و درباری کرد و در این راه کوشید و نشر و شفافیت و جلای خاصی بخود گرفت که در میان نوشته‌های دیگر می درخشید: نثری درخشان و شعری درخشانتر. بنا براین با هر نام و عنوانی که می نوشت مردم از خلل کلمات مقاله و یا شعر، کلام زیبا و درخشان او را بازمی شناختند و جوانان سعی می کردند هر چه بیشتر از او تقلید کنند و راهی را که او گشوده بود ادامه دهند.

در سال ۱۹۳۶ ناظم حکمت اولین رمان خود را با نام مستعار «اورهان سلیم» تحت عنوان «خون سخن می گوید» چاپ و منتشر کرد. در این رمان ناظم حکمت فرصت طلبانی را که در زمان جنگهای استقلال ترکیه خود را در لباس وطن پرستی به مردم تحمیل کرده زالوار خون آنها را مکیده بودند شناسانده بود و راه نجات از دست این ظالمان خونخوار را که به مقتضای روز رنگ عوض می کردند نشان داده بود. او در این رمان کوشیده بود ثابت کند که در برابر پستی و دنائت و ظلم تنها خون نیست که سخن می گوید بلکه شعور انسانی است که فریاد برمی دارد.

در همان سال ناظم کتاب دیگری بنام «فاشیزم و نژاد پرستی» به چاپ رساند. این اثر طرفداران هیتلر و نژاد پرستان را بشدت خشمگین کرد. زیرا این افراد کم کم داشتند خود را برای جنگ جهانی دوم آماده میکردند. و نیز در همین سال ناظم با «پیرایه» ازدواج کرد. پیرایه دو بچه‌ای را هم که از شوهر اولش داشت همراه خود بخانه ناظم آورد. این سومین ازدواج او و طولانی ترین دوره زناشویی اش بود. زندگی با پیرایه بیست سال طول کشید اما این بیست سال ناظم سیزده سالش را در زندان گذراند. نامه‌های ناظم به پیرایه که اغلب به زبان شعر بود در ادبیات ترك جای مهمی دارد.

بدین طریق سال ۱۹۳۸ فرا رسید. پانزدهمین سالگرد اعلام جمهوریت نزدیک میشد. دنیا بسرعت بسوی فاجعه هولناك جنگ جهانی دوم پیش می رفت. از همه جا بوی باروت به مشام میرسید. آنا تورک به بستری بیماری افتاده بود، امیدی به زنده ماندنش باقی نمانده بود و روزهای آخر عمرش را

می گذرانید.

«عصمت اینونو» داشت خود را برای بدست گرفتن حکومت آماده می کرد. آنهائیکه با بودن آتاتورک بر سر قدرت یارای نفس کشیدن نداشتند سر بلند می کردند و پایه های يك حکومت خود رأی و انحصارطلبانه را برای دوره ای طولانی محکم می کردند.

ناظم حکمت و دیگر آزادخواهان ترك خطر را حس می کردند، خطر پشت گوششان بود و صدای گامهای آنرا می شنیدند. ناظم روز بروز بر فعالیت خود می افزود. دوستانش به او هشدار می دادند و دشمنانش برای او خط و نشان می کشیدند ولی او همچنان بی اعتناء به این مسائل سرگرم کار خود بود و خطاب به موسولینی و فاشیزم سیاه حاکم برای تالیات کتابی تحت عنوان « نامه هایی به تارانتا بابو » نوشت و منتشر کرد:

«تارانتا بابو» يك زن حبشی سیاه پوست است. شوهرش برای تحصیل به ایتالیا رفته است ولی پس از مدت کوتاهی پیراهن سیاهان فاشیست او را هم مثل خیلی های دیگر به دار کشیده اند. اما قبل از مرگ به زنش تارانتا بابو نامه هایی فرستاده است:

« موسولینی زیاد حرف میزند، تارانتا بابو!

همچون کودکی که او را

تنهای تنها

در تاریکی رها کرده باشند. . . »

این کتاب حاوی سیزده نامه به تارانتا بابو است و در آنها که زیبا ترین و روان ترین اشعار سیاسی ناظم حکمت است چهره سیاه فاشیسم موسولینی به طرز هولناکی تصویر شده است. شعر زیر یکی از زیبا ترین این نامه ها است:

« آنکه در گردن ازدندان آبی رنگ میمون

سه رج گردن بند دارد

آنکه همچون پرنده ای زیر آسمان

و همچون آب روان در روی زمین زندگی می کند

چشمانش آئینه مسین چشمانم

مادر سومین پسر و پنجمین دختر
تارا نتا بابو!

دری نماند که نکویم

کوچه به کوچه

خازه به خانه

درم

بدنبال رم گشتم.»

گفتم که دشمنان آزادی قلم و بیان، دشمنان هراسان آزاد اندیش و آزادیخواه برای ناظم حکمت خط و نشان کشیده بودند. آنها از طرز عمل محاکم دادگستری راضی نبودند. در دفعات قبل دستگیری و زندانی شدن ناظم حکمت آنها را راضی نکرده بود. محاکم غیر نظامی بسیار ترم دل بودند و گاه و گداری قوانین را، اگرچه بسیار ناچیز، رعایت می کردند. مثلاً به وکیل ناظم حکمت اجازه میدادند از اودفاع کند! اما این بار بهترین روش اینست که او را بدست محاکم نظامی بدهند. دادگاههای نظامی بخوبی می توانند از عهده او و رفقاییش بر آیند و آنها را محاکمه کنند.

سالهای زندان:

درسی و شش سالگی ششماه را عرف عبور از چهار متر مربع

بتونی کردم

۱۷ ژانویه ۱۹۳۸. يك شب زمستانی. استانبول. ناظم حکمت در منزل یکی از خویشان نزدیکش مهمان است. شام خورده اند و به صحبت مشغولند ناگهان در خانه را بشدت می کوبند. صاحبخانه نگران و هراسان در را باز می کند. پلیس ها وارد می شوند و بدون هیچگونه سؤال و جوابی ناظم حکمت را دستگیر می کنند و با خود می برند. چند روزی در استانبول در بازداشت نگه میدارند و بعد به آنکارا به بازداشتگاه نظامی منتقل می کنند. . . بدون هیچگونه بازپرسی، بی آنکه حتی کلمه ای با او حرف بزنند، ماهها در يك سلول كوچك و نیمه تاریك می ماند، با نگهبانی که جلوی در سلول كشيك می - كشد. ممنوع الملاقات است. هیچكدام از خویشان او، حتی مادر و خواهرش

نمی‌دانند که او کجا است. مادرش دیوانه‌وار به هردری می‌زند و سراغ پسرش را می‌گیرد. هیچکس چیزی نمی‌داند. دوماه از دستگیری او گذشته است که بالاخره یکی از خویشان‌شان جای او را به‌خواهرش «سامیه» خبر می‌دهد. سامیه به آنکارا می‌رود و پس از خواهش‌ها و تمناهای زیاد موفق می‌شود چند دقیقه‌ای با ناظم در زندان مجردش صحبت کند، آنهم با حضور رئیس بازداشتگاه نظامی. ناظم می‌گوید: «به وکیل خبر بدهید. اینجا نه کسی با من حرفی زده و نه اجازه داده‌اند من حرفی بزنم. ماهها است در این سلول بدون ذکر هیچگونه دلیلی زندانیم...»

در این موقع ناگهان خبر می‌رسد که عده‌ای از دانشجویان دانشکده افسری را بازداشت کرده‌اند... .

بقول خودشان «توطئه» بزرگی را کشف کرده‌اند: «توطئه» شورش در نیروهای مسلح به سرمداری «ناظم حکمت»... .

بگیر و ببند شروع می‌شود. ناظم همچنان در سلول چهارمتر مربعی بتونی خود راه می‌رود. عبور از این «چهارمتر مربع» شش ماه طول می‌کشد. دانشجویان دانشکده افسری روزهای متمادی در زیر فشار و شکنجه بازجویی می‌شوند و پس از آنکه پرونده‌سازی را تکمیل کردند آنها را همراه ناظم حکمت به دادگاه نظامی تحویل می‌دهند.

ناظم حکمت بطور مطلق نسبت به تبرئه خود در این دادگاه امیدوار است. در نامه‌ای که برای مادرش می‌فرستد این موضوع را تصریح می‌کند:

«محاكمه من ادامه دارد. صد درصد اطمینان دارم که تبرئه خواهم شد. حداکثر یکماه دیگر در کنار هم خواهیم بود...»
دلایل دادستان نظامی عبارتست از يك مشت احتمال از قبیل «ممکن بود»، «شاید»، «اگر اینطور می‌بود» و غیره.

از این عده دانشجویان دانشکده افسری، ناظم حکمت فقط یک نفر آنها را یکبار دیده است و بقیه را ابداً نمی‌شناسد. در دادگاه می‌گوید: «من اولین بار است که این جوانها را می‌بینم» آن دانشجویان یکبار برای دیدن ناظم آمده و از اشعار و کتابهای او تعریف کرده و گفته است که دلش می‌خواست او را از نزدیک ببیند و با او آشنا شود. ضمناً در گنجینه دانشجویان در میان کتابها

چند جلد از کتابها و مجموعه‌های شعر ناظم حکمت پیدا شده است در حالیکه هیچکدام از آنها جزو کتابهای ممنوعه نبودند و همه آنها اجازه چاپ و انتشار داشتند.

دلیل دیگر، اعترافات چند نفر از دانشجویان است که آنها هم در دادگاه بصراحت می‌گویند که در زیر زور و فشار تحمل ناپذیر اوراق بازجویی را امضاء کرده‌اند.

به «عرفان امین» وکیل ناظم حکمت اجازه دفاع از او داده نمی‌شود. دادگاه غیرعلنی است و سریعاً کار خود را تمام می‌کند: ناظم حکمت متهم ردیف يك محکوم به پانزده سال حبس می‌شود و دیگران ده سال و هفت سال و پنج سال از این «عدالت» نصیب می‌برند.

ناظم از این حکم عجیب که هیچگونه مستندی ندارد تقاضای فرجام می‌کند. به مادرش می‌نویسد: «... بزرگترین جرم من اینست که اسم ناظم حکمت است. اما من به این نام افتخار می‌کنم و تا دم مرگ این نام را با شرف و افتخار با خود خواهم داشت... دیگر چاره‌ای ندارم جز اینکه بسا صبری عظیم این سالها را یکی پس از دیگری پر کنم و پشت سربگذارم... اگر امکان داشته باشد تو و پیرایه بدیدنم بی‌اثید، خیلی خوشحال خواهم شد.» در آن اختناق غیر قابل تصور سال ۱۹۳۸ دیوانعالی تمیز هم این حکمی را که نه در قالب حقوق، نه منطق و نه وجدان و نه هیچیک از موازین حاکم بر جوامع بشری می‌گنجید، تأیید کرد... و از همه غم‌انگیزتر اینکه نه يك وکیل مجلس و نه يك روزنامه‌نگار... هیچکس علیه این بسی‌عدالتی که محصول یکی از سیاه‌ترین و تاریک‌ترین دوره‌های تاریخ معاصر ترکیه بود، اعتراض نکرد.

ناظم حکمت را از بازداشتگاه نظامی به زندان آنکارا و از آنجا هم به زندان «سلطان احمد» استانبول منتقل کردند...

اما، گویا این پانزده سال زندان دشمنان ناظم حکمت را قانع نکرده بود و دلشان خنک نشده بود. پانزده سال زندان برای این شاعر آزاده، در نظر آنها مجازات ناچیزی بود... بنا بر این توطئه دیگری در جریان بود. جلیله خانم، مادر ناظم برای دیدن پسرش به زندان سلطان احمد استانبول

رفت. اما ناظم حکمت در آنجا نبود، گفتند که او را از آنجا برده اند. کجا؟ معلوم نیست.

پس از آنکه ناظم حکمت مدتی در زندان سلطان احمد استانبول ماند یکشب آمدند و او را از آنجا بردند و در بندر «سیلیوری» در یک کشتی زندانی کردند...

مدیر زندان به مادر گریان و پریشان او گفت: «از طرف نیروی دریائی آمدند و او را بردند. دستوری از مقامات بالاتر داشتند. تصویری کتب باید در دادگاه دیگری محاکمه شود.»

مادر ناظم همراه دخترش بوسیله یکی از آشنایان قدیمی به دریا سالار «شکری لوکان» فرمانده نیروی دریائی معرفی شدند و بالاخره بدستور او پس او دو ننگیهای بسیار به سیلیوری رفتند و در کشتی جنگی «ارکین» موفق بدیدار ناظم شدند فردای آنروز «پیرایه» را هم با خود بردند. رفتار افراد و نظامیان با آنها احترام آمیز بود و برای ملاقات هیچگونه ناراحتی ایجاد نمی کردند تا آنجا که همه امیدوار شدند که مشکلی در میان نیست.

اما بزودی محاکمه جدیدی برای ناظم حکمت ترتیب داده شد. این بار چند نفر ملوان و گروهبان و همچنین افراد غیر نظامی که در میان آنها «کمال طاهر» نویسنده معروف هم دیده میشد دستگیر شده بودند. اینبار نیز بر اساس بازجویی از افراد نیروی دریائی پرونده ای تشکیل شد که باز در آن ناظم حکمت متهم ردیف اول بود و متهم شده بود به تشویق افراد نیروی دریائی به عصیان و شورش علیه حکومت مرکزی.

هوا گرم بود. ناظم حکمت در توال کشتی محبوس بود. بغیر از احوال و حدود سی چهل نفر دیگر در همان کشتی بازداشت بودند و هیچکدام از وجود همدیگر خبر نداشتند. جدا جدا بازجویی می شدند و پرونده ها تکمیل می شد. گناه بعضی از این افراد خواندن کتابهای ناظم حکمت بود. یکی دو نفرشان هم با او آشنا بودند. همین!

بزودی در همان کشتی دادگاه تشکیل شد: باز هم غیر علنی! نه وکیل و نه دفاعی و نه امکان دیگری! فقط محاکمه با سرعت خاتمه پذیرفت و حکم دادگاه در ۲۹ اوت ۱۹۳۸ صادر شد: ناظم حکمت بیست سال زندان، کمال

طاهر ۱۵ سال و سایر افراد ۱۸ سال و ۱۶ سال و ۱۵ سال و ۵ سال که و بهمین ترتیب...

این بیست سال را با ۱۵ سال حکم محکمه قلی جمع کردند و شد ۳۵ سال از مواد مخففه قانون استفاده کردند و نتیجه ای که بدست آمد ۲۸ سال و چهارماه و بیست روز بود! و حکم قطعی شد. ناظم در آن موقع ۳۷ سال داشت. اگر می توانست ۲۸ سال درسیاهچال زندان با رطوبت و دیوارهای بتونی و وبا بیماری ریه و ناراحتی سیاتیک که داشت دوام بیاورد در ۵۶ سالگی خود به آزادی میرسید! ناظم به این حکم هم اعتراض کرد. تمیزخواست. بیفایده بود... هیچ نتیجه ای نگرفت. حالا تنها کاری که میتوانست بکند این بود که در میان چهار دیوار زندان به کار ادبی سرگرم شود و به نوشتن و شعر گفتن ادامه دهد. ضمناً برای اینکه خرجش را در بیاورد، داخل زندان کار کند.

دو سال گذشت. آتش جنگ جهانی دوم دنیا را در خود فرو برده بود. در زمستان سال ۱۹۴۰ تصمیم گرفتند که محکومین سیاسی را به زندانهای آناتولی بفرستند. ناظم حکمت به زندان «چانکری» منتقل شد: يك منطقه محروم در آناتولی... ناظم نوشتن «افسانه آناتولی» را در اینجا آغاز کرد. و بعد هم نمایشنامه «مسافر» را نوشت...

روز بروز درد سیاتیک ناظم شدیدتر می شد و رفته رفته بصورت شکنجه تحمل ناپذیری درمی آید. دکترها او را معاینه کردند و در گزارش پزشکی شان پیشنهاد کردند که بهتر است به زندان شهری که آبهای معدنی داشته باشد منتقل شود. بالاخره او را بدلیل بیماری اش به زندان «بورسه» فرستادند.

ناظم حکمت در زندان «بورسه» با جوانی بنام «اورهان راشد» آشنا شد که از زندانیان سیاسی بود و دو سال قبل به پنج سال حبس محکومش کرده بودند.

این جوان شعر می سرود و از طرفداران پروپاقرص ناظم حکمت بود. «اورهان راشد» سالها بعد با نام مستعار «اورهان کمال» یکی از معروفترین نویسندگان ترك شد و رمانها و مجموعه داستانهای متعدد او ادبیات معاصر ترك را بارور کرد. «اورهان کمال» کتابی بنام «سه سال و نیم با ناظم حکمت» نوشت که شرح زندگی آنها در زندان بورسه بود. علاوه بر آن یادداشت های روزانه ای

در آن دوران نوشته است که تصویر کاملی است از طرز زندگی و عادات و خلیقات و طرز کار ناظم حکمت. اصل این یادداشتها مفقود شد ولی قسمتی از آنها را ناظم حکمت در نامه‌هایی که به همسرش «پیرایه» از زندان می‌نوشت عیناً نقل کرده است:

«۱۹۴۲/۵/۲۴- صبح ناظم حکمت جعبه‌ای را که در کارگاه نجاری درست کرده است بمانشان می‌دهد و فخر می‌فروشد. یکی از خصوصیات او اینست که درباره کارهایی که واقعاً در آنها استاد است ذره‌ای خودستایی نمی‌کند. اما در کارهایی که ناشی و تازه کار است نگو و نپرس. مثلاً دعا می‌کند که در کار شاعری هنوز بسیار مبتدی است و بزرگترین آرزوی زندگی‌اش اینست که روزی بتواند شاعر و ادیب خوبی شود. اما از طرف دیگر معتقد است که نجار ما هر ویی نظیری است و دلیلش هم آن جعبه کذائی است.»

ناظم حکمت در زندان بورصه به کار ادبی خود ادامه داد. شعر می‌سرود و نمایشنامه می‌نوشت و ضمناً ترجمه هم می‌کرد. قسمت اول «جنگ و صلح» تولستوی را در این دوره ترجمه کرده است. ضمناً برای اینکه خرج زندگی‌اش را در بیاورد محتاج کسی نباشد به کار بافندگی در زندان پرداخت.

بطوریکه میدانیم ناظم حکمت در ۱۸ سالگی به بیماری ذات‌الجنب مبتلا شده و ریه‌هایش از آن زمان ضعیف شده بود و به همین سبب نیز از خدمت نظام در نیروی دریائی معاف شده بود. با وجود معالجات زیاد تا آخر عمرش این ناراحتی ریه‌ها دست از سراو بر نداشت و بعدها بیماری سیاتیک و بالاخره ناراحتی قلبی هم بآن اضافه شد.

بیماری رماتیسم و سیاتیک و دردهای شدید آن باعث شد که بالاخره مسئولین امر او را به زندان بورصه بفرستند تا همراه در روزهای معینی از آبهای معدنی آنجا استفاده کند. در این روزها ناظم از زندان به هتلی در نزدیکی آبهای معدنی برده میشد و در آنجا اجازه داشت ضمن معالجه با خانواده‌اش هم دیدار کند. همسرش پیرایه هم آنجا بدیدنش می‌آمد.

ناظم حکمت با وجود این بیماریها، با وجود این بی‌عدالتی هولناک که در حق او اعمال شده بود و با وجود محکومیت به بیست و هشت سال حبس هرگز خودش را نباخت. او هرگز از بیماری و دردهای جسمی خود شکایت

نمی کرد و ماسادر و خواهر و همسرش را هم تسلی میداد. يك آن از کارادبی مخصوصاً از سرودن شعر غافل نشد و در زندان هم دقیقه ای آرام نداشت. با همه زندانیها دوست بود و همه او را «بابا» خطاب می کردند و تاحد پرستش دوستش داشتند.

ناظم بالاخره موفق شد که چند ماشین بافندگی تهیه کند و در زندان کارگاه بافندگی راه انداخت و با جدیت تمام هر روز به کار بافندگی می پرداخت و چند نفر از زندانیان هم با او کار می کردند و پارچه های نخ و حوله می بافتند و به بیرون می فرستادند و فروش خوبی هم داشتند. تا وقتیکه نخ و وسائل را باوندادند و کارگاه ریسندگی و بافندگی او هم تعطیل شد.

دوران جنگ بود. جنگ دوم جهانی با وصف اینکه ترکیه را در کام خود نکشیده بود اما قحطی و بیکاری و فقر مردم این سرزمین روز بروز شدیدتر و تحمل ناپذیرتر میشد.

ناظم حکمت در شعر بلند خود بنام «مناظر انسانی سرزمین من» این انسانها را که گردباد حوادث درهم پیچیده و با خود بهر سو کشانده بود، انسانهایی را که عمری با این فقر و بیچارگی و بی پناهی دست و پنجه نرم می کردند تصویر کرده است.

سالها پشت سر هم می گذرد. جنگ دوم به پایان میرسد. دنیا دارد نفس تازه می کند. فاشیزم درهمه جا منکوب شده، رایش که ادعای حکومت هزار ساله داشت، بیش از چند سال دوام نیاورده است. مردم سرزمینهای تحت استعمار پشت سر هم برای استقلال و آزادی می جنگند. . .

در ترکیه هم پس از سالهای متمادی خفقان و اختناق کم کم نسیمی از آزادی وزیدن می گیرد. . . در تمام این سالها نام ناظم حکمت در هیچ جا برده نشده است و دشمنان او فکر می کنند که او از یادها رفته است و میله های زندان برای همیشه او را از مردمش جدا ساخته اما. . .

در اواخر سال ۱۹۴۹ «محمدعلی سبک» وکیل دادگستری اولین مقاله تکان دهنده را در روزنامه وطن می نویسد و محاکمه و محکومیت او را از نقطه نظر قوانین موجود بررسی می کند و می پرسد: در این دادگاه به استناد چه

چیزی، و بموجب کدام دلیل و مدرکی و اصولاً بر اساس چه جرمی او را به ۲۸ سال زندان محکوم کرده‌اند؟ ...

همین وکیل در مقاله دیگری تحت عنوان «دریفوس - ناظم حکمت» این دو محاکمه را با هم مقایسه می‌کند و با تأسف انراوان یادآوری می‌کند که در مدت چهار سال که دریفوس (افسر فرانسوی که با اتهام واهی خیانت به وطن دستگیر شده و به حبس ابد محکوم گردیده بود) در زندان بود، همه آزادبخواهان و عدالت پرستان و روشنفکران و خلاصه همه انسانهای آزاده علیه ظلمی که بر او زفته بود فریاد اعتراض بلند کردند و نویسنده‌ای چون «امیل زولا» با همه توان و نیرویش در این راه کوشید.

«اما از سال ۱۹۳۸ با بنظر ف که شاعر آزاده‌ای چون ناظم حکمت که آثارش مایه مباهات ادبیات معاصر ترک است، بناحق و بدون کوچکترین جرمی محکوم به بیست و هشت سال حبس با اعمال شاقه شده است، هیچکس کوچکترین علاقه‌ای در مورد روشن شدن این توطئه شوم علیه چنین انسانی نشان نداده است. در حالیکه همه میدانند و گزارش‌های متعدد پزشکی نیز تأیید کرده است که ریه‌های او وضع تأسف آوری دارد و خود او بسختی ضعیف و بیمار است و مبتلا به سیاتیک است و در طول این سالها در زندان بورصه بیماری قلبی نیز به سایر ناراحتی‌های او افزوده شده است. . .

با اینهمه در این مدت ۱۲ سال هیچک از مسئولین دست کمک به سوی او دراز نکرده است. »

از طرفی هم از سال ۱۹۴۶ به بعد، اشعار ناظم حکمت به وسائیل مختلف از زندان بورصه خارج میشد و پس از ترجمه، در مطبوعات فرانسه به چاپ میرسید. در آن زمان هنوز هیچکدام از روزنامه‌ها و مجلات ترکیه جرئت آنرا نداشتند که نامی از او ببرند تا چه رسد به اینکه شعرش را منتشر کنند... اشعار او از فرانسه به سایر زبانها ترجمه میشد و در آمریکا، شوروی و کشورهای امریکای لاتین چاپ میشد. فقط یکی دو مجله در ترکیه تك و توك چند شعر کوتاه شده او را محتاطانه و با اسم مستعار به چاپ رسانده بودند.

اشعار ناظم، رفته رفته در دنیا هیجان زیادی برانگیخت و از اینکه چنین شاعر بزرگی سالها است در گوشه زندان مانده و بدون کوچکترین جرمی محکوم

مرگ تدریجی بود، آزادیخواهان و روشنفکران جهان فریاد اعتراض بلند کردند. . . درپاریس «کمیته نجات ناظم حکمت» تشکیل یافت. این کمیته دریافته‌ای که منتشر کرد برای آزادی ناظم حکمت، همه آزادیخواهان و نویسندگان، هنرمندان و روشنفکران جهان را به کمک طلبید.

در کنار مردان بزرگی چون پابلو نرودا، ژان پل سارتر، پابلو پیکاسو برتولد برشت، نویسندگان و نقاشان و موسیقی‌دانان و دانشمندان مشهور دنیا اعتراضات شدید خود را به دولت ترکیه ابراز داشتند و نجات ناظم حکمت را خواستار شدند.

سازمان یونسکو، انجمن حقوقدانان دموکرات دنیا و سایر ارکانها و سازمانهای جهانی بیانیه‌هایی منتشر ساختند و در آنها به دولت ترکیه از این بی‌عدالتی بزرگی که در حق این شاعر آزاده روا داشته بود، اعتراض کردند. نامه‌هایی به مسئولان کشور ترکیه نوشتند و آزادی فوری او را خواستار شدند. این فریادها و اعتراضها رفته رفته در ترکیه هم انعکاس یافت و در نتیجه دانشگاهها، کالجها و دبیرستانهای شهرهای مختلف با اعتراض برخاستند و کمیته‌های نجات ناظم حکمت را تشکیل دادند. پوسترها و آفیش‌ها پچاپ رسید و بر در و دیوار شهرهای مختلف، مخصوصاً آنکارا و استانبول چسبانده شد. از هر سوی جهان این فریاد بلند بود: «ناظم حکمت را آزاد کنید»

مسئولین دولت ترکیه در برابر این همه فریاد اعتراض امروز و فردا می‌کردند. آنها تمام حواسشان معطوف به انتخابات بود، اما غوغای درخواست آزادی ناظم حکمت حتی هیجان انتخابات را هم تحت الشعاع قرار داده بود.

در این دوازده سال که ناظم حکمت در زندان بود، گاهگاهی شایعاتی درباره عفو عمومی بگوش زندانیان میرسید و چند روزی آنها را در رؤیاهای آزادی و رها شدن از پشت میله‌های زندان فرومی‌برد ولی همیشه پس از مدت کوتاهی تخیلات شیرین این انسانهای دربند جای خود را به کابوسهای تیره همیشگی میداد.

تا اینکه سال ۱۹۵۰ فرا رسید. در این سال ملت ترکیه خود را برای شرکت در انتخابات مجلس آماده می‌ساخت. در سالهای بعد از جنگ جهانی دوم سیستم تک‌حزبی در ترکیه ملغی شد و حزب جدیدی بنام حزب دموکرات

بوجود آمد. تأسیس حزب دمکرات در اوائل کار، بسیاری از آزادخواهان و روشنفکران و بطور کلی کسانی را که از خود رائی و انحصار طلبی سردمداران حزب جمهوریت خلق بجان آمده بودند امیدوار ساخت و روز بروز طرفداران این حزب جدید که مؤسسين آن با حرارت زیادی درباره آزادی های فردی مخصوصاً آزادی «قلم» و «بیان» داد سخن می دادند، فزونی می گرفت. بخصوص که حزب جدید وعده «عفو عمومی» واقعی را به مردم میداد و تأکید می کرد که این عفو شامل محکومین سیاسی هم بشود. انتخابات نزدیک بود و این مسئله برای هر دو حزب موضوع داغی محسوب میشد. مطبوعات بطور مداوم در اطراف عفو عمومی و شمول آن قلم فرسایی می کردند. در این میان شایع شده که لایحه عفو عمومی در مجلس تحت بررسی است و دیگر چیزی به تصویب آن باقی نمانده است. این خبر در تمام زندانهای ترکیه از جمله زندان بورصه پخش شد و زندانیان را غرق شادی و امید ساخت. ناظم حکمت هم این خبر را شنید ولی او هم مثل سایر محکومین سیاسی گوشش از این حرفها پر بود و بنا بر این چندان توجهی به آن نکرد.

تا اینکه يك روز. «منور» به زندان آمد.

در این ایام روابط ناظم با همسرش پیرایه به سردی گرائیده بود که بر اثر آن از هم جدا شدند.

داستان عشق «منور» و ناظم به بیست سال پیش باز می گشت. در سال ۱۹۳۰ منور دختری ناظم که مادر فرانسوی داشت، ۱۷ ساله بود و تازه از فرانسه بازگشته بود. علاقه شدیدی بین او و ناظم پیدا شد و منور اظهار تمایل کرد که با ناظم ازدواج کند. ناظم باو گفت: «تو هنوز خیلی جوانی، باید تشکیل خانواده بدهی و خانه و زندگی و فرزند داشته باشی، من این چیزها را نمی توانم بتو بدهم. در آینده، تعقیبها و زندانها و تبعیدها در انتظار من است. من برای زندگی راحت خانوادگی ساخته نشده ام.»

در آن شب تابستانی ۱۹۳۰ وقتی که پیشنهاد ازدواج يك دختر ۱۷ ساله را رد می کرد، چه کسی می توانست حدس بزند که بیست سال بعد، همین زن مادر فرزندیگانه پسر ناظم حکمت خواهد شد؟

«منور انداج» در سال ۱۹۶۷ ضمن گفتگو با «رادی فیش» نویسنده روسی

و دوست ناظم حکمت که پس از مرگ ناظم کتابی درباره او نوشت، چنین گفت:

— در آن زمان احساس می کردم که سخت تحقیر شده ام. چطور ممکن بود؟ چطور امکان داشت که او عشق مرا رد کرده باشد؟ برای اینکه ناظم را فراموش کنم هر کاری که از دستم بر می آمد کردم. ازدواج کردم و صاحب يك دختر شدم. ولی...

باری، منور که ازدواج اولش دیری نپائیده و به جدائی انجامیده بود، به دیدن ناظم آمد. و باو گفت که تصمیم خود را گرفته است و دیگر هرگز از او جدا نخواهد شد و این تصمیم را نه از روی احساسات بلکه از روی کمال عقل و منطق گرفته است. گفت که میداند نخواهند گذاشت آنها زندگی راحت و آسوده ای داشته باشند و میداند که او چه سختی ها و مشکلاتی در پیش پای خود دارد ولی همه این دشواری ها را قبول می کند و بجان می خرد...

آنها ازدواج کردند. این چهارمین ازدواج ناظم حکمت بود. ناظم همچنان در زندان بورسه بود و منور هم در آن شهر اقامت کرد و چشم براه آزادی شوهر خود دوخت...

آن روز منور به زندان آمد. مقدار زیادی روزنامه و مجله و اخبار امیدبخش با خود آورده بود. ناظم را قانع کرد که رؤیای عفو عمومی دارد به حقیقت می پیوندد. او مجله ای هم بنام «ناظم حکمت» آورده بود. این مجله را جوانان استانبول منتشر می کردند و خطاب به او نوشته بودند:

تو بما یاد دادی که چگونه انسانها را دوست بداریم و ما اکنون برای آزادی تومی جنگیم...

چشمهای ناظم پراز اشک شد...

ناظم حکمت هم مثل سایر محکومین سیاسی به این امید دل بست که بزودی قانون عفو عمومی در مجلس به تصویب خواهد رسید و در نامه های خود به مادرش و دوستانش مژده میداد که دیگر دوران جدائی و درد پایان میرسد و چیزی به روز آزادی باقی نمانده است. ولی در همین روزها، ناگهان خبر یأس آوری در زندانهای کشور پیچید: مجلس بدون اینکه عفو عمومی را بتصویب برساند، برای فعالیت های انتخاباتی تعطیلات خود را آغاز کرده است!

این ضربه، ضربه هولناکی بود. . . در همه زندانها حالت سرکشی و عصیان بوجود آمد، همه امیدها بر باد رفته بود. این بار دیوارهای زندان تنگ ترو هوای آن خفه تر و ساعات آن طولانی تر بنظر میآمد. . .

ناظم حکمت اندیشید که دیگر بیش از این نمی تواند این بی عدالتی را تحمل کند. او بخوبی میدانست که آزادی او یعنی آزادی هزاران محکوم سیاسی که در زندانهای مختلف کشور به بند کشیده شده بودند. . .

هیچکدام از اعتراضات، بیانیها، تلگرافها و نامه ها که از چهار گوشه جهان همچون سیل بسوی مقامات مسئول ترکیه روان بود اثری نبخشیده بود. حال، او، ناظم حکمت تصمیم گرفته بود آخرین چیزی را که برایش مانده بود در راه آزادی خود و هزاران زندانی فدا کند: جانش را!

البته باید گفت نیمه جانش را! چون ناظم حکمت در این دوازده سال علاوه بر ناراحتی و ضعف ریه ها و سیاتیک، گرفتار مرض قلبی هم شده بود. با وجود همه اینها او تصمیم گرفت اعتصاب غذا کند: یا آزادی یا مرگ! در این زمان، ناظم حکمت در اغلب کشورهای دنیا کاملاً شناخته شده بود. در ترکیه هم روزنامه نگاران لحظه ای از او غافل نبودند و مطبوعات هر روز خبر تازه ای از او منتشر می کردند.

نام ناظم حکمت بر سر زبانها بود. همه طالب آزادی او بودند. حالا دیگر قانع شده بودند که چه ظلم هولناکی را در این مدت دوازده سال تحمل کرده است.

ناظم حکمت اعلام کرد که از روز هشتم آوریل ۱۹۵۰ اعتصاب غذا خواهد کرد و نوشت که این کار او ابداً در نتیجه یاس و ناامیدی نبوده بلکه بخاطر احقاق حق خویش است و اضافه کرد که جانش تنها چیزیست که می تواند با کمال میل در راه آزادی خود و دیگران فدا کند. . .

موضوع اعتصاب غذای ناظم در مطبوعات منتشر شد و همه طرفداران او را نگران ساخت و افکار عمومی دنیا را به هیجان آورد. بار دیگر سیل تلگرافها و نامه های اعتراض آمیز بسوی مقامات دولتی از چهار گوشه جهان سرازیر شد. از طرفی هم دوستان و دوستان ناظم و همچنین مسئولان بطریقی می خواستند از اعتصاب غذای او جلوگیری کنند. دوستان ناظم نگران جان او بودند و

می دانستند که او بیمار است و چشمش تاب تحمل این کار را نخواهد داشت .
و مسئولان مملکتی هم می خواستند جلوی هیجان مردم را بگیرند .
به وسائل مختلف می خواستند او را از تصمیم خود منصرف سازند و باز
هم با امیدی واهی او را در پشت میله های زندان نگهدارند . اما ناظم در
تصمیم خود استوار بود و در همان روزی که قبل اعلام کرده بود ، اعتصاب غذا را
آغاز کرد . . .

اعتصاب غذای ناظم حکمت نه تنها افکار عمومی ترکیه را علیه کسانی که
این شاعر آزاده را که افتخار ادبیات معاصر ترک و پدر شعر ترک محسوب می شد
در بند کرده بودند برانگیخت ، بلکه مردم کشورهای مختلف را نیز از این همه
بی عدالتی و ظلمی که بر شاعری بزرگ روا می داشتند منزجر کرد . . . دولت
و سیاست بازان کشور یواش یواش مضطرب شدند . وزیر دادگستری فوراً
بازرسیانی به زندان بورصه فرستاد و آنها خواستند با دادن وعده های پوچ
او را از کار خود منصرف سازند . اما ناظم اعتنائی نکرد . بناچار ، دولت اعلام
کرد که چون شاعر سخت بیمار است و وسیله مداوا در زندان بورصه وجود
ندارد او را به استانبول منتقل خواهد کرد . زندانیان زندان بورصه که سخت
به ناظم عشق می ورزیدند و او را «بابا» خطاب می کردند از این خبر ناراحت
شدند . آنها می خواستند که «بابا» را به این آسانی از دست ندهند . به مأمورین
دولت اطمینان نداشتند و می ترسیدند که بلائی بر سر او بیاورند . چیزی نمانده
بود که محبوسین زندان بورصه عصیان کنند . بنا بر این مأمورین دولت نیمه
های شب در زیر مراقبت شدید ناظم را مخفیانه از زندان بورصه در آوردند
و به استانبول منتقل ساختند . در استانبول او را فوراً در یکی از بیمارستان های
مجهز بستری ساختند . ناظم مقاومت می کرد و حاضر نبود اعتصاب غذای خود
را بشکند . دکترها و متخصصین او را معاینه کردند و گزارش دادند سخت بیمار
است ، وضع ریه ها و قلب او سخت وخیم است و احتمال دارد جانش را از
دست بدهد . ناظم میدانست که مرده او برای دشمنانش خطرناکتر است ، بنا
بر این دل به مرگ داده بود و اعتنائی باین گزارش ها نداشت و بطور قاطع از
ماندن و بستری شدن در بیمارستان سر باز زد و حاضر به معالجه نشد و درخواست
کرد هر چه زودتر او را به زندان برگردانند . بالاخره مجبور شدند او را به یکی

از زندانهای استانبول ببرند. . .

«جليله خانم» مادرناظم حکمت که تقريباً يينائيش را اردست داده بود و درغم فرزند آزاده اش بسي پيرترازحد معمول می نمود برای نجات فرزندش که در يازدهمين روز اعتصاب غذا بحال اغماء افتاده و درحال مرگ بود، بر روی پل معروف «گالاتای» خليج نشست و اعلام روزه کرد و برای نجات او امضاء جمع می کرد. مردم در اطراف اين زن دلسوخته جمع شدند و روی پل ازدحام غريبی بوجود آمد. پليس او را به کلانتری جلب کرد اما پس از چند ساعت برای جلوگیری از هيجان بيشر مردم آزادش کردند.

اما فردای آنروز، «اورهان ولی»، «اکتای رفعت» و «مليح جودت» سه شاعر معروف و مورد علاقه مردم، برای نجات جان ناظم حکمت اعلام سه روز روزه کردند. . . در اين میان انتخابات شروع شد. بنا بر اين تا تشکيل مجلس جديد و تصويب قانون عفو عمومی مدتی می بایست صبر کرد. به درخواست مصرائه بسياری از نويسندگان و شاعران و هنرمندان و روشنفکران کشور و مخصوصاً گروههای زیادی از مردم طرفدار ناظم حکمت، او حاضر شد بطور موقت اعتصاب غذای خود را بشکند.

بالاخره انتخابات انجام شد و حزب دموکرات قدرت را در دست گرفت پس از تشکيل مجلس، لايحه عفو عمومی به مجلس رفت. باز هم دشمنان ناظم يک کار ننشستند و ماده ای در قانون عفو عمومی گذاشتند که بموجب آن کسانی که طبق ماده ۹۴ قانون جزای نظامی محکوم شده بودند شامل عفو نباشند و اين تنها بخاطر نگهداشتن ناظم بمدت ۱۵ سال ديگر در زندان بود. اما اعتراضها باز هم بيشر و بيشتراوج گرفت و بالاخره ماده ای در قانون گذاشته شد که مشمولين آن ماده هم دوسوم مجازاتشان بخشوده شود و ناظم که ۱۳ سال از بيست و هشت سال زندان را کشيده بود سرانجام روز ۱۵ ژوئن ۱۹۵۰ با قلبی بیمار و ريه های ضعيف از پشت میله های آهنی بيرون آمد. زنش «منور آنداچ» که در اين موقع حامله بود و وکلایش در کنار او بودند. «منور» در تمام اين مدت لحظه ای از پاننشسته بود. يکسال تمام در شهر «بورصه» اقامت گزيده بود و در تمام اين مدت تا آنجائیکه مقررات زندان اجازه ميداد از شوهرش پرستاری و مواظبت می کرد.

زندانیهای زندان بورصه، چه آنان که براساس قانون عفو عمومی آزاد شده بودند و چه آنهاییکه چند سالی از مدت زندانشان کسر شده بود ولی هنوز می بایست در زندان بمانند با شادی و شغف بمانند گرد ناظم حلقه زده بودند و آزادی او را جشن گرفته بودند.

ناظم هم مثل همه زندانیهای آزاد شده پس از چند روز بدنبال پیدا کردن کار رفت. می خواست کار کند و خرج زنش و بچه ای را که در راه بود در بیاورد. چند زبان می دانست. در زندان سالهای سال ریسندگی و بافندگی کرده بود و در این کار استاد شده بود. اما آنهاییکه در تمام این سالها نگذاشته بودند بزرگترین شاعر ترك نفسی به آسودگی بکشد، باز هم جلوی راهش سدهای نامرئی و مرئی کشیدند.

اوازنظر آنان محکوم بود، حال خواه شامل عفو عمومی شده باشد یا نه صدای او می بایست خاموش شود، چون بعضی گوشها تحمل این صدا را نداشتند. ناظم به این دروآن درزد، حاضر بود هر کاری را قبول کند تا فقط بتواند خرج زندگی خود و زن و بچه اش را در بیاورد. دیگر تنها آرزویش این بود که خانه کوچکی اجاره کند و آنرا بمیل و ذوق خود تزئین کند و پس از سالها زندان و در بدری با خاطری آسوده در کنار زن و بچه اش زندگی کند و به کار ادبی و شعر و نمایشنامه نویسی پردازد. روزهای طولانی بدنبال کار گشت، اما کسی حاضر نشد به او کار بدهد. از همه بدتر اینکه باز هم پلیس ها در تعقیبش بودند، هر جا میرفت چند پلیس مخفی هم دنبالش بودند.

بالاخره در همان شرکت فیلم سازی که قبل از زندان در آن کار می کرد توانست کاری بگیرد. هر چند درآمد ناچیزی داشت، اما از این جوانمردی رؤسای شرکت ممنون بود که جرئت کرده بودند به او کار بدهند. در آن شرکت سناریومی نوشت، به کار دو بلاژی می پرداخت و در ساخت فیلمها نظارت می کرد ولی قرار بود مطلقاً در هیچ کجای این فیلمها اسمی از او برده نشود. ناظم راضی بود. عصرها خسته و مرده از کار برمی گشت و در کنار همسرش «منور» خستگی روز را از یاد می برد و برای بچه ای که در آینده نزدیکی بدنایمی آمد نقشه ها می کشید و گاهی دوستان نزدیکی چون «عابدین دنیو» ی نقاش، «سعید فائق» نویسنده سرشناس و او کتای رفعت « شاعر بدیدنش می آمدند و ساعتها

دور هم می نشستند و درباره هنر و ادبیات به بحث و گفتگویی پرداختند. سرانجام «منور» پسری به دنیا آورد. ناظم همیشه به خویشان و دوستانش می گفت که منور برای او پسری خواهد آورد و اسمش را هم پیشاپیش «ممت» (محمد) گذاشته بود. . . بالاخره «ممت» دنیا آمد. شادی ناظم غیر قابل وصف بود. این مرد، این آدمی که دنیا را با اشعار زیبا و پر عظمتش تسخیر کرده بود، سعادت را به معنی واقعی پس از آنهمه رنجها و مشقات بیشمار، در این کانون کوچک خانوادگی بدست آورده بود. با شادی زائدالوصفی و با غرور یک پدر دائماً از «ممت» حرف میزد. حق هم داشت، چهل و نه سال از عمرش می گذشت و تازه پدر شده بود.

میدانست که می خواهند این سعادت کوچک را که پس از سالها زندان و دربندری بدست آورده بود، از او بگیرند. میدانست که دائماً تعقیبش می کنند، میدانست که منتظر بهانه کوچکی هستند، اما او همه سعی خود را بکار می بست که بهانه ای بدست دشمنانش ندهد. چون می خواست در کشورش و در کنار خانواده اش زندگی کند و دیگر بهیچوجه حاضر نبود آنچه را که بدست آورده بود از دست بدهد. اما. . .

یک روز مأموری از نظام وظیفه در خانه اش را می زند و از ناظم می خواهد که هر چه زودتر خود را برای خدمت نظام وظیفه معرفی کند. ناظم حکمت باورش نمی شود که در سن پنجاه سالگی او را برای خدمت نظام وظیفه بخواهند. از آن گذشته، او که مدرسه نیروی دریائی را به پایان رسانده و مدتی هم در نیروی دریائی خدمت کرده است. بهر حال، فردای آن روز کلیه مدارک خود را همراه گزارشات پزشکی متعدد در باره بیماری قلبی و ضعف ریه ها و سیاتیک به اداره نظام وظیفه می برد و ساعتها با مأمورین معذور کلنجار میرود، توضیح میدهد، بحث می کند. ولی بیفایده است. حتی محل خدمت او هم از پیش تعیین شده است: در یکی از نقاط دور دست و بد آب و هوای کشور! پیشنهاد می کند که او را پزشک نظامی معاینه کند. پزشک دقیقاً معاینه اش می کند و بطور خصوصی به او می گوید: «شما با این وضعی که دارید اگر نیم ساعت جلوی آفتاب بایستید مرگتان حتمی است! اما چه کنم که بساید در گزارشم بنویسم از سلامت کامل برخوردارید!»

این دیگر فوق توان و قدرت شاعر است. این توطئه را بهیچوجه نمی توان خنثی کرد و بهیچوجه هم نمی توان آنرا تحمل کرد. ضمناً ناظم ماجرای قتل «صباح الدین علی» را بیاد می آورد: نویسنده معروفی که بالاخره به لطائف الحیل به قتلش رسانند آنهم در مرز بلغارستان بهنگام فرار او با خود اندیشید: «صباح الدین علی» را آنقدر زیر فشار قراردادند که مجبور به فرار شد و آنگاه در مرز ترکیه - بلغارستان بدست یکی از عمالشان او را به قتل رساندند و وانمود کردند که همسرش به طمع پول او را کشته است. حالا نکند برای او هم يك چنین توطئه ای طرح کرده باشند؟» بلی این باری خواستند به طریقی او را سر به نیست کنند. همین چند شب پیش که از سرکار به خانه برمی گشت نزدیک بود با اتومبیل او را زیر بگیرند. . . این روزها دوستان دور و نزدیکش به او هشدار می دادند و مصرانه از او می خواستند که مواظب خودش باشد. . . ناظم خطر را احساس می کرد. . . مرگ هر آن در کمینش بود. . . این بار می خواستند او را به سر بازی ببرند و در آن منطقه بد آب و هوا و در دست بنحوی سر به نیست کنند. آنها بخوبی می دانستند که او بیمار است، قلبش. ریه هایش آن چنان بود که بیش از چند روز دوام نمی آورد.

در ۱۹۵۱ با دوست جوانی در دریا با استقبال مرگ رفتم

فکر کرد و دید که او چه بخواد و چه نخواهد روز فراق رسیده است و باید برود. . . هر چه زودتر هم باید برود و وطنش را که آنهمه دوست می داشت، مردمش را که بخاطر آنها زنده بود و عشق به آنها همه وجودش را پر کرده بود، ترک کند. زنش را، زن محبوب و مهربانش را، خانه کوچکش را که تازگی با درآمد ناچیزش اثاثی برای آن خریده بود و از همه بیشتر. پسرش را، «ممت» اش را، امید زندگیش را ترک گوید. . .

در يك سینه دم از زنش «منور» و پسر نوادش «ممت» خدا حافظی کرد و بسوی سیزده سال حسرت و جدائی رفت، گفته بود که به آنسارا به خانه خواهرش میرود. . .

چند ساعت بعد يك مأمور سازمان امنیت به خانه خواهرش در آنکارا تلفن کرد و پرسید که آیا برادرش در آنجا است؟ سامیه نگران شد و ترسید

که بلائی بر برادرش آمده باشد ولی مأمور باو گفت که ناظم سفر کرده است و گفته است که به آنکارا میرود و دیگر در پاسخ سوآلهای متعدد سامیه جوابی نداد و گویی را گذاشت.

«ناظم» ترتیب سفر خطرناکی را برای خود داده بود، تصمیم گرفته بود در يك روز طوفانی که مأمورین زیادی در اطراف بغاز و بسفر نیستند به دریا بزنند.

ناظم نخست سوار کشتی ساحلی شد و دریکی از بنادر خلوت که طبق قرار قبلی دوست جوانی بایک قایق موتوری ماهیگیری در انتظارش بود پیاده شد. به قایق دوستش رفت. آنها قبلا برای اینکه جلب نظر نکنند روبه جنوب رفتند و بعد از اینکه از ساحل دور شدند قایق را روبه شمال برگرداندند و به سرعت در دریای سیاه پیش رفتند. غروب بود که طوفان شدید تر شد و موجهای بلند در با قایق کوچک آنها را همچون پرگاهی بیازی گرفت. در این لحظات موتور قایق هم از کار افتاد. درست موقعی که دل به مرگ داده بودند يك کشتی که از بغاز بسفر میآمد وارد دریای سیاه شد و وقتی از کنار قایق آنان می گذشت، در زیر آخرین روشنائی روز ناظم دید که کشتی متعلق به کشور رومانی است. ناظم روبه چند ملوانی که بر عرشه ایستاده و با حیرت به این قایق کوچک و خاموش که اسیر موجهای دریا بود نگاه می کردند فریاد کشید: «من ناظم حکمت شاعر ترك هستم. به کاپیتن خبر بدهید.» کشتی گذشت و پس از چند لحظه آنها در میان بیم و مرگ و امید زندگی دست و پا میزدند توقف کرد. . . و ساعتی بعد ناظم و دوستش در کابین کاپیتن کشتی بودند و بسوی اتحاد جماهیر شوروی پیش می رفتند.

ناظم حکمت شاعر بزرگ ترك که به وطنش با تمام وجود عشق می ورزید، سیزده سال دور از وطن بسر برد. در این مدت نقاط بسیاری سفر کرد و در همه جا با شور و هیجان فوق العاده آزادگان جهان روبرو شد. شاعران و نویسندگان و هنرمندان بزرگی را که در آخرین سال زندانش برای آزادی او فریاد بلند کرده، شعرها گفته و بیانیه ها صادر کرده بودند یکایک ملاقات کرد. چند بار به پاریس رفت. در کنار «آداگون» برای کارگران شعر خواند، با «سارتر» بحث های طولانی کرد، آخرین آثار پیکاسودا در کارگاه او دید.

در سال ۱۹۵۱ در فستیوال جوانان برلین با «پابلونرودا» آشنا شد و شعرهای او را از زبان خودش شنید. همراه «نیکلاس گیلین» شاعر کوبائی سفرها کرد و باتفاق او «در هتل های آسیا و اروپا خوابید». به کوبا رفت و در خیابانهای هاوانا همراه جوانان کوبائی رژه رفت و سرود خواند. اما دیگر هرگز نتوانست به وطن محبوب خودش بازگردد و نالید :

وطنم، وطنم، وطنم
دیگر نه کلاه ساخت تو بر ایمن مانده است
نه کفشی که راههای ترا در نور دیده
آخرین پیراهنم هم خیلی وقت پیش در تنم پاره شد
از کتان «شیله» بود

تو اکنون فقط در سپیدی موهایم
در سکنه قلبی ام

در چین های پیدایشم هستی وطنم
وطنم

وطنم

آثار او در این مدت به بیش از سی زبان مختلف ترجمه و چاپ شد ولی تا وقتی که زنده بود نگذاشتند در وطن او به زبان خودش منتشر شود. و ده سال تمام با منور مکاتبه کرد. نامه هایی که به شعر برای منور نوشته بود، بعدها کتاب جداگانه ای شد.

اما ناظم در آخرین سالهای زندگی با زهم عاشق شد و با او راتولیا کووا، که بسیار جوانتر از خودش بود در سال ۱۹۶۱ ازدواج کرد.

قلب بیمار ناظم حکمت در سحرگاه روز سوم ژوئیه ۱۹۶۳ در مسکو از حرکت باز ماند. مرگ او مردم اغلب کشورهای دنیا را اندوهگین ساخت. شاعران و نویسندگان بسیاری درسوگ او آثار فراموش ناشدنی آفریدند اما هیچکدام درد انگیز تر از شعر دوستش پابلونرود شاعر بزرگ شیلی نیست :

چرا مردی ناظم ؟

حالا ، چکار کنیم

بدون سروده های تو

کجا پیداکنم چشمه‌ای را که در آن
 همان لبخند باشد که بهنگام استقبال از ما در چهره تو بود
 نگاهی مانند نگاه تو
 آمیزه‌ای از آب و آتش
 آکنده از رنج و شادی
 نگاهی که ما را به حقیقت می‌خواند، کجا پیداکنیم؟
 برادر من
 چنان احساسهای تازه و اندیشه‌ها در من آفریدی که اگر
 باد تلخی که از دریا می‌وزد
 آنها را بر باید
 همچون ابری، همچون برگی می‌لغزند
 و به جایی می‌روند و بر خاک دوردستی می‌افتند
 که تو در زندگی برگزیده بودی
 و پس از مرگ نیز پناهگاه تو است
 اینک برای تو، یکدسته از گل‌های داودوی شیلی
 برای تو، نور سرد ماه بر فراز دریا‌های جنوب
 برای تو، نبرد خلق‌ها و جدال خود من
 و صدای خفه طبل‌های اندوهبار سرزمین من
 برادر من، بی‌تو در دنیا، چقدر تنهاییم.
 در حسرت چهره تو ماندم
 که مثل درخت گل‌کرده گیلاس، طلائی بود
 از دوستی تو که برایم نان بود، که برایم رفع عطش بود
 و به خونم نیرو می‌داد، محروم ماندم
 با تو نخستین بار هنگامی رو برو شدم که از زندان درآمده بودی
 از زندان نیمه تاریکی که همچون چاه ستم و رنج بود
 نشانه ظلم را در دستهای تو دیدم
 تیرهای کینه را در نگاههای تو جستم

اما قلبی صاف داشتی
 قلبی آکنده از زخم و روشنائی
 حالا من چکار کنم؟
 آیا می توان دنیا را بدون گلہائی تصور کرد
 که تو در همه جا کاشته بودی؟
 چگونه می توان زیست، بی آنکه تو سر مشق باشی؟
 بدون احساس فراست مردمی تو و قدرت شاعری تو؟
 سپاس ترا که چنین بودی
 سپاس ترا، بسبب آتشی که با سروده هایت برافروختی...

شعر ناظم حکمت

«اورهان کمال» نویسنده سرشناس ترك كه مدت سه سال در زندان «بورصه» با ناظم حكمت هم سلول بود و شرح اين سه سال را نوشته و انتشار داده است و پیوسته با شیفتگی از ناظم حرف میزند، درباره اوجمله جالبی دارد. می نویسد: «ناظم حكمت يك ماشين شعراست.»، از اينكه هر برخورد تازه، هر فكر تازه و هر سخن تازه فوراً برای ناظم مایه الهام شعر تازه ای می شد و او را بلافاصله پشت ماشين تحرير قراضه اش در زندان می كشید، می توان باین نتیجه رسید كه گفته «اورهان کمال» صادق است، اما عظمت این ماشين، تنها در سرعت و فراوانی محصول نیست، بلكه عظمت واقعی اش در اینست كه هر يك از این شعرها در ادبیات ترك اثر برجسته ای است و حتی تقلید آنها تقریباً از هیچ شاعری بر نمی آید.

نكات اساسی كه در مورد شعر ناظم حكمت باید مورد توجه قرار گیرد از این قرار است:

۱ - در میان شعر كلاسیك ترك كه شعر موزون و تحت تأثیر شعر فارسی و عربی بوده و مخصوصاً شعر طبقات مرفه بوده است و شعر امروز ترك كه نخست با شعر هجائی آغاز شده است و بصورت شعر آزاد ادامه دارد، شعر ناظم حكمت به تنهایی يك مرحله است. او هیچ سلفی نداشته و آیندگانش هم حتی نتوانسته اند از او تقلید كنند.

۲ - مهمترین خصیصهٔ ناظم حکمت در اینست که در عین بهره‌مند بودن از امکانات کلام و موسیقی شعر کلاسیک ترك. استفاده از این امکانات در وزن هجائی که وزن شعر عامیانه آناتولی و اشعار «عاشیق» های ترکیه و بیانگر دردها و احساسهای طبقات محروم و روستائیان تحت فشار است؛ همهٔ این زیبایی‌ها را در خدمت مبارزه و روشنگری بکار برده است و شعر او پتکی است که مدام برگرد زورگویان و امپریالیسم جهانی فرود می‌آید.

«ندیم گورسل» شاعر و منتقد ترك در سال ۱۹۷۴ در شماره‌ای از مجلهٔ «اروپ» که بمناسبت دهمین سالگرد مرگ ناظم حکمت منتشر شد دربارهٔ او چنین نوشت:

«برغم همهٔ فشارها و برغم کینهٔ دشمنان اندیشه، که زجر دادن به ملت ترك، ملت من، و شکنجه دادن به جوانان سرزمین مرا ادامه میدادند، ناظم لحظه‌ای از آواز خواندن باز نایستاد. او ترانهٔ انسان را خواند و ترانهٔ امید خویشتن را به روزهای آینده و ایمان خود را به انقلاب و همانطور که خودش در سال ۱۹۴۹ در زندان «بورسه» نوشت: «مانند گلوله‌ای از خلال ده سال زندان گذشت» و همهٔ خلق‌هائی که در اطراف و اکناف دنیا برای نان برای آزادی و برای سوسیالیسم می‌جنگیدند، صدای او را از خلال دیوارهای سلول‌هایشان و در خلوت تبعیدگاه‌شان شنیدند. و وقتی دیدند در این شط عظیم برادری که شعر ناظم باشد سخن از آنها رفته است، شادی ناگفتنی و تصورناپذیری را احساس کردند. . . .

«نباید فراموش کرد که این شط عظیم سرچشمه‌اش سرزمین آناتولی است و پیش از اینکه روان شود و با شط‌های دیگر در آمیزد و در اقیانوس وسیع کلام که فرهنگ بشری از آن ریشه گرفته است سرازیر شود، از یک سنت ملی تغذیه کرده است.

«برای اینکه مشارکت انقلابی «ناظم» را با این فرهنگ بیشتر درک کنیم، بهتر است که او را در عرصهٔ خاص فعالیت خود، یعنی زبانی که با آن دنیار را تصویر می‌کند در نظر بگیریم. این زبان در عین حال هم گسیختن است و هم ادامه. گسیختن است در آن حد که شعر ناظم گذشته را آنگونه که هست رد می‌کند. اما آنرا با پالائیدن و افزودن نوئی‌ها بصورت تازه‌ای در می‌آورد.

«ادامه» است از این رو که شعر ناظم چیز خارق العاده ای نیست، بلکه ترکیبی است امروزی از يك سنت قدیمی شاعرانه با توجه به زندگی خلق ترك در طول تاریخ.

«در شعری توان این سنت را در دو جریان خلاصه کرد که هر دو از يك ساخت اجتماعی سوچشمه می گیرند. اما بیان کننده دو برداشت متفاوت هستند. این دو جریان عبارتند از «شعر مردمی» و «شعردیوان» اولی يك سنت شفاهی است که پاسداران و ادامه دهندگان آن «عاشیق» ها هستند و بیانگر شرایط زندگی روستائیان و در عین حال جهان بینی آنها است در قالب يك زبان ساده و مردمی و حال آنکه شعر «دیوان» که عناصر فراوانی از شعر فارسی عربی را در خود دارد، خود را «ادبیات برگزیدگان» میدانند و ایدئولوژی طبقه حاکم را منعکس می سازد. . .

«برعکس، شعر مردمی، چون در رابطه با زندگی روزمره مردم عادی بوده پیوسته ارتباط واقع بینانه با دنیا و مردم را گسترش داده است. طبیعی است که شاعر مردمی (عاشیق) نمی تواند يك دید تاریخی را که از حد آگاهی او بالاتر است وارد شعر خود کند. با وجود این، هر چند که این شعر شفاهی است، ما واقع گرائی ساده و بی تکلفی را در آن می بینیم که روابط روستائی ترك را با طبیعت و با کار مشخص می کند.

«ناظم با استفاده از قالب شعردیوان - بویژه در اشعار اولیه اش - و عناصر انقلابی شعر مردمی، تلقیق تازه ای بوجود آورده است.

«خود ناظم می گفت که وقتی شعری سازد به يك ارکستر بزرگ فکر می کند. تعدادی از شعرهای اولیه او از قبیل «بید مجنون» و «دریای خزر» چنان وزن و آهنگی دارد که واقعاً گوئی برای ارکستر فیلارمونیک نوشته شده است. «درباره این شعرها خود ناظم می گوید:

«برای پیاده کردن نظام اوزان شعر خودم هیچ اشکالی نداشتم زیرا «شعردیوان» کامل ترین نمونه بازیهای وزن را که می توانست وجود داشته باشد در اختیار من قرار داده بود. در آن دوران من شعر را برای این می گفتم که بتوانم در برابر جمعیت فراوانی بخوانم. «اما اوفقط از قالب شعردیوان استفاده می کند و برای هدفی خاص زیرا

مدتها بعد در پاسخ به سؤالی که درباره سادگی شعرش از او کرده اند چنین پاسخ می دهد: «... این شاید عکسی العملی است در برابر شعر سنتی «دیوان»، در برابر تجربه و آرایش های ذهنی شرقی». ناظم این عشق به سادگی را از مردم ترك به ارث برده است که برای خود شعری اصیل بزبان روزمره ابداع کرده است.

بهر بگوئیم، زندان آزمایشگاه بزرگی برای شاعر بود در آنجا بود که ناظم تماسی واقعی با زبان عامیانه مردم پیدا کرد و توانست آنرا وارد شعر خود کند. «ابراهیم علی»، روستائی جوان که ناظم در زندان باو نقاشی یاد داد و پس از خروج از زندان نقاش معروفی شد و نام «بالابان» را برای خود انتخاب کرد، در خاطرات خود نقل می کند که چگونه شاعر مواد لازم را برای شعر «مناظر انسانی» خود گرد می آورد:

«ناظم وارد هریک از سلول های زندان می شد، به حرف های هر زندانی که چیزهای مختلفی را تعریف می کرد گوش میداد. از زندانی می خواست که تندتر حرف بزند و کاغذ می خواست تا یادداشت کند و تندتند می نوشت. در لحظه ای کاملاً غیر منتظره از جا بر می خاست و به سلول خودش می رفت. بعد پسای ماشین تحریرش می نشست و ساعتها شعر می گفت و ماشین می کرد.»

و این دوران از شعر ناظم حکمت در واقع مرحله تازه ای بود، دورانی که دیگر قالب شعر دیوان یا بازیهای «فرم» نمی توانست مانع انفجار و فوران غول آسای شعر او باشد «مناظر انسانی سرزمین من» در واقع فوران شعر بود، صدها صفحه شعر که در واقع هم شعر بود، هم رمان، هم نمایشنامه! ناظم حکمت بدینسان شعر زندگی و مردم را می گفت و دیگر نه در قالب شعری خاصی محدود می ماند و نه در چهارچوب احساسها و زندگی خویشتن. جهانی شدن شاعر آغاز شده بود، شعر او از آنپس شعری بود که رابطه ای بین فرد و مردم و نیز مردم کشورهای دیگر و سرزمین های دور دست ایجاد می کرد. او شعر انسان افریقائی و کوبائی و عرب و ژاپنی را می گفت.

بدینسان فریاد همه ستم دیدگان جهان بود که از زبان «ناظم حکمت» بیرون می آمد و او بقدری حرف برای گفتن داشت که ایجاب می کرد به روانی

و فراوانی نشر نوشتن شعر بگوید. اما در بلندترین و نشر گونه‌ترین شعرهایش نیز پیوسته آن آهنگ کوبنده را که خاص شعرناظم حکمت است می‌توان دید. سخن گفتن از شعرناظم حکمت در این مقدمه امکان ندارد، بخصوص که شرح زندگی پر بار او، با اینکه در آغاز قرار بود بیش از چهارده صفحه را نگیرد، چنانکه می‌بیند قریب چهل صفحه را اشغال کرد و هنوز هم نکات جالب بسیاری از آن ناگفته ماند. از اینرو ناچار بحث کافی درباره شعرناظم و آثار دیگر او را به مجال دیگری می‌گذاریم و در اینجا فقط فهرستی از آثار او را ارائه می‌دهیم.

آثار ناظم حکمت و تاریخ انتشار یا نگارش آنها

۱۹۱۳	اولین شعرناظم حکمت بنام «فریاد وطن» در یازده سالگی
	شعرها و نقاشی‌های متعدد در دفترهای مدرسه که خواهرش
۱۹۱۷	«سامیه» آنها را نگهداری کرده است (۱۰ دفتر)
۱۹۲۸	ترانه نوشندگان آفتاب
۱۹۲۹	۸۳۵ سطر
۱۹۲۹	ژوکوند و «سی-یا-او»
۱۹۳۰	$1 + 1 = 1$
۱۹۳۰	سه ضرب
۱۹۳۱	شهری که صدای خود را از دست داد
۱۹۳۲	تلگرامی که از شب میرسد
۱۹۳۲	چرا بنر جی خود کشی کرد
۱۹۳۲	«جمجمه» و خانه مردگان (دو نمایشنامه)
۱۹۳۵	نامه‌ها به تارانتا بابو
۱۹۳۵	خون سخن نمی‌گوید (رمان، بصورت پاورقی)
۱۹۳۵	فاشیزم و نژادپرستی
۱۹۳۵	تصویرها
۱۹۳۵	مزد فراموش شده (نمایشنامه)
۱۹۳۶	حماسه شیخ بدرالدین پسر قاضی «سیماون»

- ترجمه جلد اول «جنگ و صلح» تولستوی (درزندان) ۱۹۴۲
 کارروی سه مجموعه شعر با عناوین «رباعیات»،
 «مناظر انسانی سرزمین من» و اشعار نگاشته شده بین
 ساعت ۱۰ و ۹ شب (درزندان) ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵
 نگارش «اشعاری درباره زندگی» ۱، ۲، ۳ (درزندان) ۱۹۴۷
 نگارش نمایشنامه‌های «فرهاد و شیرین» و صباحت (درزندان) ۱۹۴۸
 نگارش نمایشنامه «یوسف و زلیخا» (درزندان)
 چاپ «اشعار ناظم حکمت» بزبان فرانسه درپاریس ۱۹۵۱
 مقاله‌های متعدد ناظم حکمت درمطبوعات شوروی درباره
 دخالت امریکا در ترکیه و «ملت ترك» ۱۹۵۱
 مقاله‌های متعدد درمطبوعات شوروی شامل افشاءگری‌هایی
 درباره رژیم مندرس ۱۹۵۳
 ابله (نمایشنامه) ۱۹۵۵
 شعر «در میان عرق و خون» ۱۹۵۵
 نمایشنامه «آیا ایوان ایوانوویچ وجود داشت» (این نمایشنامه
 درمسکو، پراگ، و برلین شرقی بروی صحنه آمد و نیز به فرانسه
 ترجمه شد و در سال ۱۹۵۸ در مجله «زمانهای نو» به چاپ رسید) ۱۹۵۶
 تبعید بیشه‌ای است دشوار (درفرانسه) ۱۹۵۷
 چاپ دو نمایشنامه با عناوین «گاو» و «ایستگاه» در بلغارستان ۱۹۵۸
 نمایشنامه‌های «تارتوف»، «شمشیر دموکلس» و «افسانه عشق» ۱۹۶۰
 پاریس، گل سرخ من ۱۹۶۱
 شعر بلند «گزارش هاوانا» و «اتوبیوگرافی» ۱۹۶۱
 شعر بلند «گزارش تانگانیکا» ۱۹۶۳
 برادر، زندگی زیبا است (رمان) ۱۹۶۳
 مجموعه آثار ناظم حکمت (در ۸ جلد بزبان اصلی)
 در صوفیه بلغارستان ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۲

فهرست

۳	باناظم حکمت بهتر آشنا شویم
۱۷	چگونه به این وطن رحم نکردند؟
۱۸	حسرت
۱۹	شهر، غروب و تو
۲۰	دو عشق
۲۲	دررستوران «آستوریا»ی برلین
	دربارهٔ عکسهای روزنامه :
۲۳	۱ - سیاه زخم
۲۴	۲ - رئیس سازمان امنیت
۲۶	۳ - بازدید
۲۷	بتومی اندیشم
۲۸	چهارپاره
۲۰	گل من، سیاهی دو چشمم
۳۰	كافّة سه لك لك
۲۱	برف راه را بست
۳۲	کاش سرم را بردارم و . . .
۳۳	شهیدی در میدان بایزید

۳۵	ترانه‌های انسانها . . .
۳۶	به‌زردی‌گاه
۵۶	برگ‌ریزان
۵۷	يك شهر
۵۹	خوش‌آمدی‌کوچولو
۶۰	اتویو‌گرافی
۶۳	نبرد آزادی
۶۴	شصت‌ساله‌ام
۶۵	به‌نویسندگان آسیا و آفریقا ^۱ شا.
۶۷	اسپانیا
۶۸	دنیا را به‌بچه‌ها بدهیم . . .
۶۹	مأمورهای راهنمایی
۷۰	همه درها بسته است و . . .
۷۱	ارقام چه می‌گویند
۷۷	خائن به‌وطن
۷۹	سپاه‌گرسنگی پیش‌میرود
۸۱	گزارش تانگانیکا
۱۰۱	تشییع جنازه من
۱۰۲	به «ور!»
۱۰۳	با ناظم حکمت بهتر آشنا شویم (بقیه)

